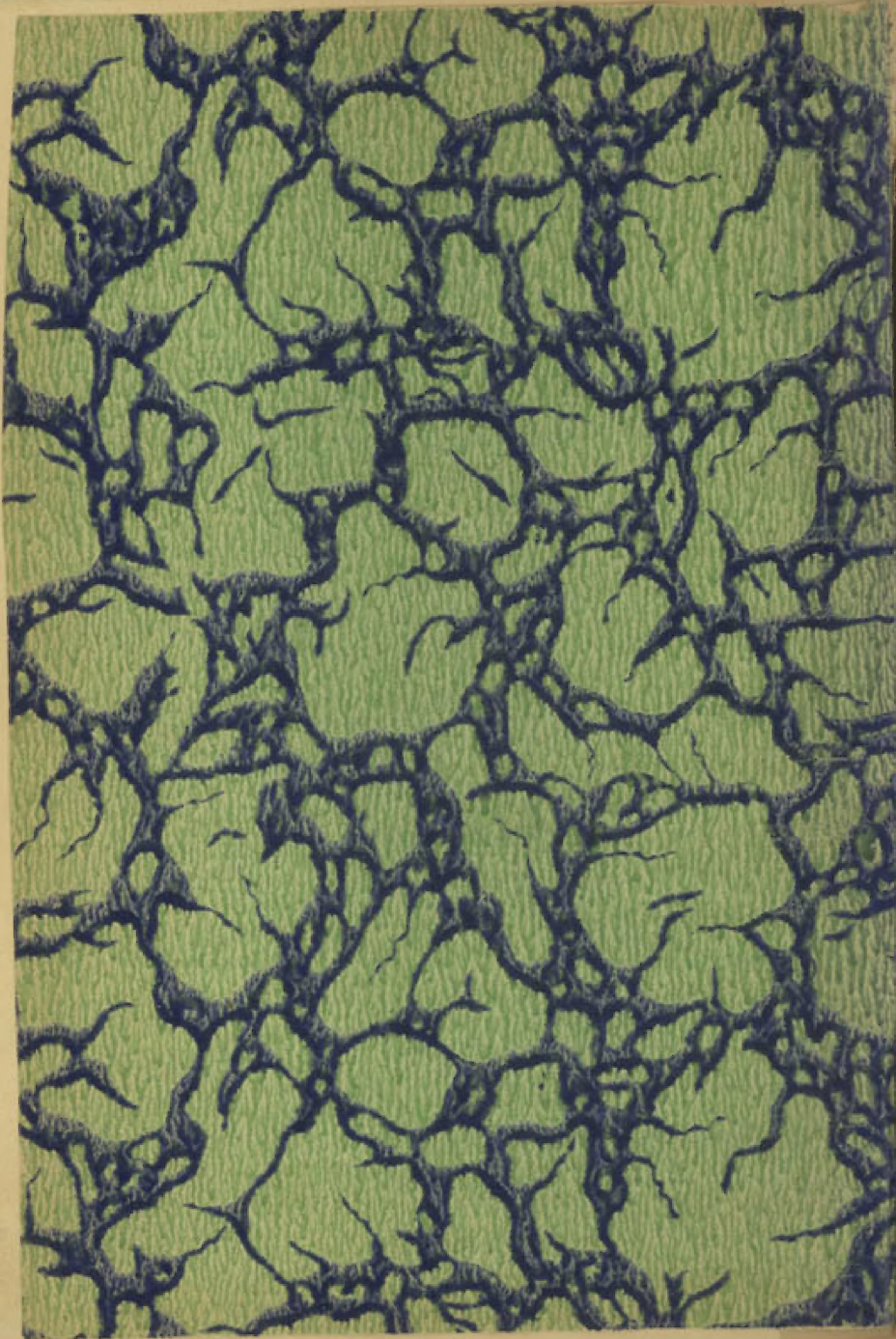


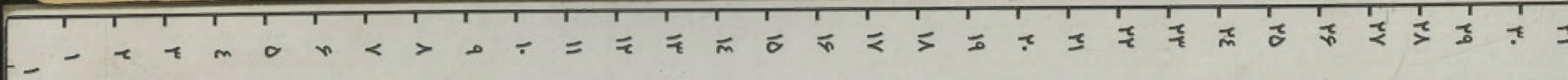
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

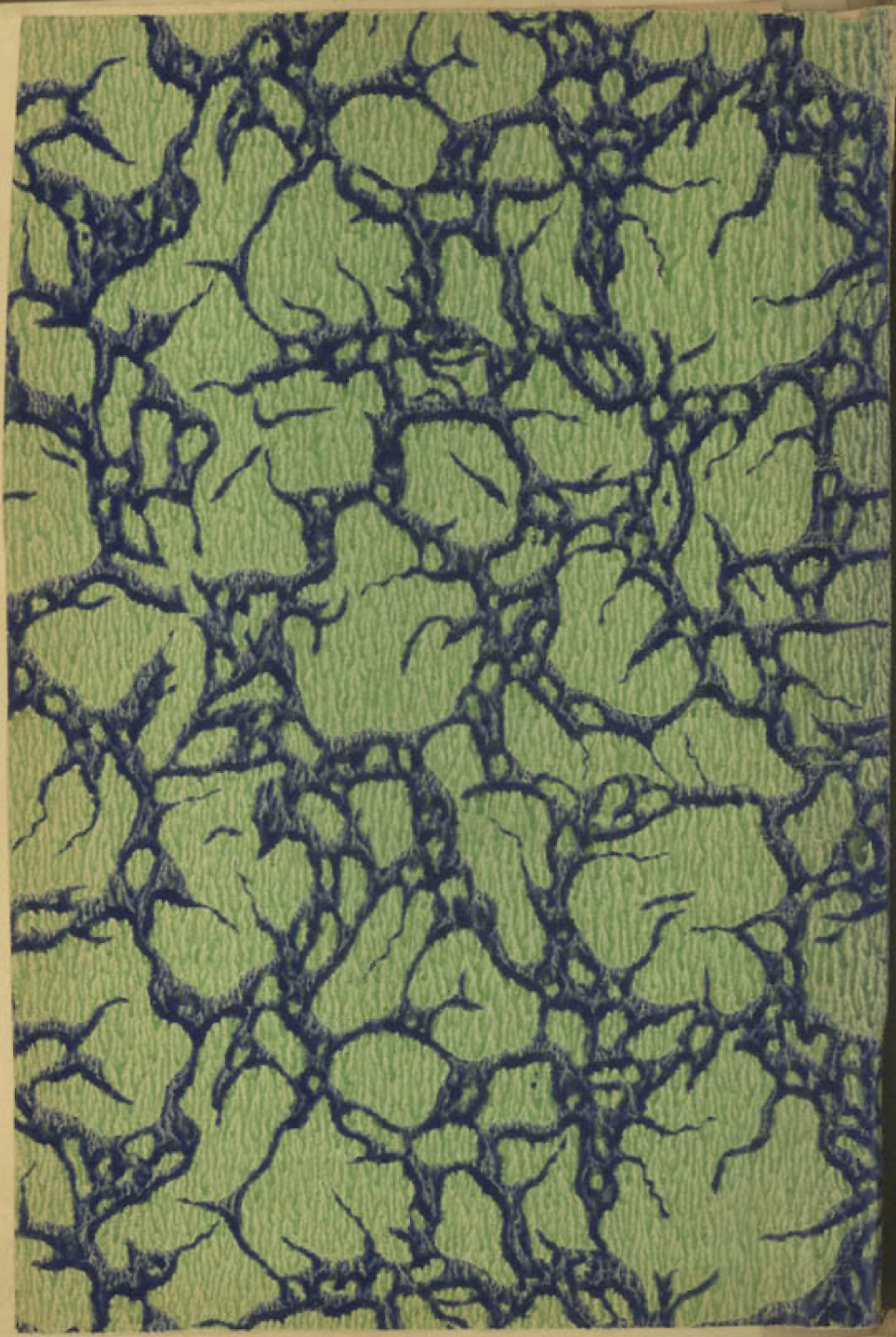
۱۸۴۱۳



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۳۴۳



۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۴۱۳

۱۸۴۳
۲۰۹۵۸

دیدیال کندی

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان غزلیات و غزلیات جناب شریف فیض الملک

از بسکه غم بینه من بسته را هر
دیگر مجال آمد دشتیت آه را
داغ چه دیده دید دل ز کف رود
شوان کجا داشت خوابان کاه را
زین پشتر بر بخش خون مردمان
فرضت باد مردم چشم سیاه را
هر شب عشق روی تو ای آفتاب
از دود آه تیره کنم روی ماه را
مارا خوان بکعبه که در کیش اهل
معنی کیست میکرده و خافت را
بکش می کوش بود که در غلو مستوح
خوش لذتیت نمره صبحگاه را
برد عوی لب تو سخن حجتی لغز
در نه بر آن سیل نماند کی کاه را
روی تو و لبان ترا هر که دیکفت
صنع خدای بنگر و لطف آله را
تو مت خواب راحتی ای پادشاه
می نشنوی خروشن دل داد خواه را

نارم عشق دوست در دیشک
در جامه جلال جهان پادشاه را
ش ناصر آفتاب ملوک آسمان چو
کافراشت سر با وج ملک با کاه را
شوریده را بخواند و بدلت نبرد
دولت نرزد باد شمس کلاه را

روی تو تا تازه کرد جلوه گیر را
بر د چو خورشید جلوه قمر را
گر لعل سر چو خور ز خواب آری
نور نماند ستاره تحیر را
پرده ز کج صورت تو بپشم
گر چه بصورت کسی ندیده پریرا
خیز و بچم تا بیا د کس نکداری
جلوه آه و حسرت ام کلبک دریرا
کز چه داغم که میزنی بخند کنم
می پریم چون پرتن سپر را
گر کس پار تو زیاده حکیمان
از نظری برده حکمت نظر را
کس تحقیق نکرد کب حقیقت
کم نگری قوم از غبار بریرا
شکر عشق تو نه که دیریت
دیو چه داند مراتب شیر را
ب زهن هیچ نیت کرد در این بر
قدر نماند است مزدم بهیرا

شرف تو شویم از نوا حی شیراز
شهر خراسان گرفت ملک پیرا
مستشو که مرا بانه رویت نظر نمیست
کز روی کنوا اهل نظر را که ز نیست
آندوت که منظور بودش به جمع است
اما چه توان کرد که صاحب نظر نیست
دانی که چه حسن زلفش خبر نیست
آزاد است به پیش زلفش خبر نیست
تا چند دویم از پی لب بوتیاده
ایش چه رخ داده که بامات سیر نیست
در خود دل ز پسند نشد ای بین
چون شد که در او ناله مارا اثر نیست
از طلعت چون صبح تو و طره چون شام
پیداست که بر کز لب مارا سحر نیست
چون روی دلاری تو در باغ کلی نه
چون سب ز نخلدان تو بر بوی بر نیست
از خیرت بهای تو ای غنچه شیراب
اند چینی نیست که خورین جگر نیست

هر لحظه مرا زلف تو شیرین کند حال

با آنکه خود از زلف تو شیرین تر نیست

دادند صلا می پرستی
چشمان تو خاصه وقت پرستی
مان مرهم رحمتی که مارا
چند آنکه بخوایستی بختی
آن کش تو طیب در دباشی
تن در نهد به تن پرستی

آه که از آنکه کاشکی
روزی نهد دلت مارا
دلهای عزیز از بفرست
بستی خود از یاد بستی
هر جا بکرم رخ تو بنم
این طره که منی هستی
بر فاستی و بغم نشی
نیشستی و در دلم نشستی
کویندین چمت او را
بر ناگزسته چون گریستی
و آنکه کاه و لعل رخ سوس
و آنگاه دودیده ام بستی
آنرا که سر خدا پرستی
هرگز زود بخود پرستی

در سیه سرو قامت قدت

سوی برستی برستی

شهادت آنیک اورا خط و خال
شاید جو که در او نور کمالی باشد
هر که است کمالی همه دلها سوی او
خاصه آنرا که کمالی و جمالی باشد
عارفان که به شایسته بگو نهند
دولتی را که در او هم زوالی باشد
سرخ اندیشه وصل ترکجا بکجا
غالب آنست که سودای محالی باشد
غم سالیست و می فرقت نامه مرا
کودمی فرقت مایه غم سالی باشد

ایکه کوئی غم بجز آن بتان نخت بود
سهل باشد اگر آیند وصالی باشد
روز در چشم خلائق نهد هرگز نباشد
اندر خانه که خورشید شالی باشد
دیده بر خوبی طوبی نهند اهل
گر چه قدر تو بفرد و سنالی باشد
غیر خسارتو باین جسم ابروی دید
آفتابی که براد شکل هالی باشد
مثل من بر تو قصه آن عطشان
که در به جان بر شتاب زلالی باشد
اندر آنجا که نباشد کسی نمی بینم
و ده چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بخورام و بیا که دل نوره من
چون تر آبی رود در آنکس طالی باشد

زان بهتر که شود دو بیت سپری
آن به که از پی دوست راه فانی
باشد که از طر فی خیزد نسیم امید
از آه نیم شبی در ناله سحری
عاشق شیشه را در عشق تر حلاوت
در اولین قدش از دیش سحری
چشم از تو برکنم در خود بزمه و چشم
قلب بر اشک کنی جان بر اشکری
رتبم باید و قصه آخر بر سر بزم
حمد و وفا سر آخر بر سر بزمی
چند اکه از سر مهر تو بت همی نگرم
یک لحظه از سر لطف سویم نگرمی
از پرده پوشی تو بزمید پرده ما
ای ماه پردگیان تا چند پرده دوی

خاربت پیش تو گل کز گل بی بحال
پست پیش تو سر و کمر و رختی
وصف ملک نکستم نام پری بزم
تو بهتری رنگ تو خوشتر پری
تریز را بخت ما بخت دیره دل
حاشا که نشود کند هرگز زنی بصری

میکن حسن تو هر لحظه تقاضا دگر
هر زمان نذر دگر دارد و غوغا دگر
بر سر صفحه دل خشی و در آن ازل
نرشت است جز ابروی طغری دگر
روستاستم واقعه باز در دست
ست را دست بگیرد بیست دگر
این از آن روز که چشم خورشید میم
هر سبب جام دگر کردم صبا دگر
دل کوی طالب وصلت کوی ملال
دارد این شیشه هر لحظه تنای دگر
حالی آنست مادام که بر آید طوفان
که مرا میرود از هر سره دریای دگر
سر و یک پای از آن ماند که جلوه
نور است که پیش تو هند پای دگر
ای خوش آن که بر لطف تو در دست
باید و شرح دهم قصه شبها دگر
در ایام مثنی من من تو رسید
و بت دایمی دیگر شد عذرای دگر
در دو صد قرن دگر می بود چون
شاید دیگر و سوزید مشید ای دگر

آرام ندارد که دلارام ندارد
 پروی دلارام دل آرام ندارد
 هر کس که چون بخت بد و غمی
 اندیشه ز به هری ایام ندارد
 گر کوشش کنی از ب شیرین سخن
 دانی که شکر لذت دشام ندارد
 عمر من و همه در فلک ایستاده
 این هر سه بنا نیست که انجام ندارد
 جز آهوی چشم تو که صیاد دل است
 آهوی دیگر بچه ضرغام ندارد
 از طلعت صبح تو و طره چشام
 بهیست که صبح غم ما شام ندارد
 زینا بنو دلبست گل را بتو داد
 هرگز که گل این ز می اندام ندارد
 جان من و خیم در و صیر تو ز کجور
 آن بچه بود کاین طمع خام ندارد
 شهادت پیش تو و بالای تپ است
 گر چشم و لب این بسته و بادام ندارد
 آنجا که جمال تو مستر نور نباشد
 و آنجا که دمان تو شکر نام ندارد

2 W. Parsey

شهر من بدیش ز به خواه که آخر
 که خرد همه حبشید بود جام ندارد

مرغم و در چمن قفس هوای طلبم
 خورشید را زین قفس خاک می طلبم
 باغ وصل تو عجب هوای دارد
 من درین آب هوای تو و هوای طلبم

کاه در سجده و گدازم کاه بدید
 تابه ای که ترا در همه حب می طلبم
 بکشت ترس از آن که خشت ریزم
 من چنین روز خوشی را خشت می طلبم
 تو من می طلب جان من ای جان تو کام
 که تو دشنام دهی من به می طلبم
 همه دانند و فارسم پر و یار نیست
 من دیوانه نکر از تو و ف می طلبم
 بر لب آسارک جانم بگشاید
 چون دلت از تو خجاست تو ف می طلبم
 که بظلمات من نفی نام چه عجب
 ز آنکه از غزلت آقا می طلبم
 دل هم بر که کید دل از تو ترا خجاست
 رو نسیم بر که که من از تو ترا می طلبم
 بکشم زلف بوسم لب لب تابم
 من پستیکر که تو چاه می طلبم

بشار نامه شریف ندارد و کسر خواب
 خلق را جلد بر انجیل که می طلبم

باین همه دل طره جانان چه سازد
 یک سلسله باین همه دیوانه چه سازد
 خال لب لعل تو کی دانه فروخت
 باین همه مرغ نظیر این دانه چه سازد
 از یک سخن عشق تو هرگز سخن نیست
 کوشی بهر از سخن فانه چه سازد
 خود چشم تو است آید می خداید
 خود زلف تو پاست بدو ساز چه سازد

با حکم تو بار سخن از چون و چریت
 جابل بقاضا می حکما چه سازد
 پروانه خود اندر پی پروانه خون است
 کرشمه نوزد بر پروانه چه سازد
 که آنکه بازی تو روزگارت سازد
 مسکین تو با نخواست شانه چه سازد
 دل آن چه کند کاشک حیان باشد
 بخت به بازی بهمانه چه سازد
 عدل ملک ارفقه فرو باز نشاند
 با غمزه آن ترکس قیام چه سازد
 که جزینش از که سازد بغم خویش
 با سرزنش مردم بکانه چه سازد
 شربین خشت تو بر می کند چشم
 مت ارنگه چشم به پیمان چه سازد

دشمن دستم در خم آن طره طار بود
 شام مار خچر یان دولت پدید بود
 زان رخ زبنا که نو نو جلوه رخ مینمود
 صورت چنین رخسار روی دیوار بود
 عاشق تر زین اصلا نشد پروا پیش
 ز آنکه سر تپای محو جلد دیدار بود
 از نگاه چشمی کام روا شد ای کلفت
 کاین دوا می شد رستی در کف پیار بود
 قیام یار باشد ساغر ما چشم و
 با چنین قیام زین پس شیار بود
 عشق جان سخت دل پدید نظر بود عقل
 در ذره خلق میزد شعله در بازار بود

با و سرستان چشم دورقمی شستم
 دور نازان شیر کاین کسبید دور بود
 او حدیثی گفت از هر که صد آورده قات
 ای عجیب کاین نغمه موقوف یک گفتار بود
 از ضیاع عید خوشتر به شب چه دشت
 کس میبار همین سالار خطم بار بود
 دیدم ایوان که جز یک شپه زان ایوان بود
 دیدم اندر که می یک لشکر زان اندر بود
 از فروغ مهر و نه هشتاس بیکر فخر
 یک فخر من بغیر دود قلاب بود

حضرت شهزاده آزاده کز روز است

چرخ او را بنده گشت بخت او را یار بود

من بت شکنی دمان تو بزم دینی
 نمیشاد هست تا سپیدی سخنی
 بجز آن پنبیل خط کز سخن روی تو
 پنبیلی رسته ندیدم ز بزرگ سپنی
 من سراز چاه تعلیق موانم برگرد
 تا نیارم بکف از لطف تو شکنی
 دیگرم مشغله پس صد و نه بست
 زین پست من طره عنبر شکنی
 گر ببارد بزم آتش دل گمیزم
 در و فاشع صف زنیته ام ریشنی
 اندک آب بقار انشاید یوت
 که کرفار بنوده است بجا ذقنی
 زلف لیس نود و پند بر مجنون
 شور بزمین نغمه در سپهر کوه کنی

گفت عشق تو بیکسیت کفتم که منم اندر آنجا که عشق است چه مانی چینی
نه بر آنکس که دم از عشق زنده شد و عاشق عشق نویسد دلی خواهد فرموده تنی

ملک معنی را کردند و سلطان آباد

از سپاهان جسی فرخ قان بچینی

رویت نیم حسوده در عشق باز کرد چشت بخت کمر شد مرا اعتبار کرد
چون چشم باز دیده ندیدن بدختم زیرا که هر چه کرد من چشم باز کرد
باز آمدی بزمم و چشت بر تکان برخیزه کردن دلم اندیشه باز کرد
عقای قاف عالم قدسیم عشق تو با بهان کند که بکجاست باز کرد
عشق است آنکه ملک جهان با مال هر جا که خیمه زد در محنت فراز کرد
پروریز اجبرت شیرین دچار حش محمود را بیکس کند آید کرد
انکار من کنند و من اینکار می کنم آن چه حقیقت است که کار مجاز کرد
زین پیش از آنش دل من کس خبر نشد این آید و پنهان که چنان گفت باز کرد
شرح درازی شب بهران کس بر سر از شمع پر سر کاین همه نوز و کد باز کرد
که تا به کرد دست و پا دهم زوی خوشتر محروم از نصیبه عسر دراز کرد

نور دیده ریت نور بر سوز در سنا

از این نو که سطر عشاق ساز کرد

مرده ای در فلح خندان کجا آید در کنار آگه که بوسش کنار آمد باز
سرو قد آن سرور دست بر آینه بر حق کر نبر سربین آوای سحر آمد باز
بهر آراستن روی عروسیا چون بادش ظاب آینه دور آمد باز
آن دلارام که رفت از بر ما باز آمد در دل شیفته آرام و قرار آمد باز
سرو در صحن چمن کو محشم لاله مرد کان بیت سپرو قد لاله عذر آمد باز
سپا قیام خیز و مرا جامی از آن در خیم که رختی بزم در حشر آمد باز
نیکوای گنم توبه می چون ل خوش که صاحبام می امروز بجا آمد باز
شیخ کرد سوره سجاده بهوش آکنده دوشش ارکوی معان با ده گت آمد باز
ای شفا یه موسی حسن کج باغ نفس با صبا غایه باز آمد باز
ماه من تازی از آن طره گیت می شود یاز چنین فاضله شک ستار آمد باز

در بهار آن رشت طالع دل نیست گیر

خاصه مان ای دل بر زمین کد یار آمد باز

+ چون چشم او دو ترک کماندید
 چون لبت او دو طره شستارید
 در چرخ هیچ دیده نماند
 در بخت هیچ سر و کلاه نماند
 ما هر بین طراوت عارض شیند
 شوخی بین حلاوت گشتارید
 خبر زلف او گشت به بالای اوگون
 از شاخ سر و مشک گشتارید
 خبر چشم او که خاطر ما را برده است
 خنجر به بت مردم سپارید
 کوه خط و رخسار بچو ماند به خیال
 در یک طبق مغش و کنگارید
 در تار زلف او ت معیت دراز دل
 در یک رفسن هزار گشتارید
 چون این مشکوف در یک شیند
 چون این هب در هر کفزارید
 چون این جمال در یک شیم بود هیچ
 چون این کنار در هر رخسارید
 رضوان خلد کاشتنی تا شگفتی
 حوری برین حاجت چسارید
 ماند حشر بعد کف برابر اسد
 بر سر دای عجب کل پر بارید

عاقبت چنین عادت دیوانه خان کن

آن مجلوه های روی پری در آید

ما بری جان ز طره جانان شیند ایم
 سودای درت را به و عالم گزیده ایم

زاهد بوجد آید اگر جز خورشید
 زان می که ما ز جام قوت شیند ایم
 باز آیی ای الف قد و خورشید
 بی نون ابروی تو چو دال حیند ایم
 از دست ابروی تو شیند ایم زانکه ما
 عمری کمان سخت کمان گشتیند ایم
 آفرانده ایم در کجیل تو خواند ایم
 مآذیده ایم نقش جلال تو دیدن ایم
 طفل سر شک دیده ما را عزیز دار
 کش ساهما بخون جگر پرورید ایم
 از حضرت گزیدین قند لبان تو
 بسشت و سها که بکرت گزیده ایم
 ای سر و دست سبب نماند ان تفقد
 گزنا رفقت تو چه ما کفیند ایم
 مآذیده ایم زلف پرانکه بر جفت
 خاطر ریا و غیر تو بر اکسیند ایم
 چون دیده دید دل بر دو و نیکو ما
 دل بر تو داده ایم بری از دو و دیده ایم

تا باد چشم تو دل بر زمین آمد

اگر صفت صفت مردم رسید ایم

گشته ام بسیار تا یاری برکت دهم
 خویش را در دامن زلف پای بست آورده ام
 خرد دلم بس زهر تاشد ای بجام
 آورده ام بس بخت با گنجی دربت آورده ام
 میزبانم برابرو کفانی خامه ام
 تا کمر صیدی کنم تری برت آورده ام

شکر چشمت را بخت آورده ام که بچرخ آید
محببت را مان بشارت ده که است آورده ام
هر چه بر جان من شد معانی نشستم عشق هم
دین ایمان صبر و طاقت هر چه است آورده ام
و بکرم بر نه ایثار گویت هیچ نیست
تا بشویم با جرم معانی نشستم آورده ام
تا که نزل هستی از پستی سوی بالا برم
غیتبائیر از بالا سوی پستی آورده ام
هر که زبانی هر چه نوشد قد آحرث است
کاین می از خنجرش روایت آورده ام
تا شام ده سیار تا آید بشکین کنم
تا که از زمین آن لغت پرورش آورده ام
گفته ام را از روز دانات صده عظم شستم
بر شمع نیز احطتم شکست آورده ام

چرخیم من نیم شورش وین معنی نه شعر

آیتی بر مردم صورت پرست آورده ام

عارفان که چه دم از عکده خاک زدند
فتم از نوبت عشق بر اهلک زدند
ما شب سیکه دایم ارچه که ایمان دیم
نگه شای ما بر ورق ماتک زدند
سوی محبت زدند ان بوس موخت آتی
که در صومعه خانان بر خاک زدند
فردا سرودن بستاند که راه دل خلق
به و ما در سر زلف و لب صفا زدند
لذت یب بیتی است که از کافری
بوست بر نوح آن بت چاک زدند

توئی آن فارس سیدان جلاکت نهاد
دشمن اقبال ترا دست بفرکت زدند
لو تکر روی گنوی که عربستان چمن
جانم چو دی از رنگت بفرکت زدند
شک بشد چنان غنچه لبهای تو را
که دو صد حقه از آن بر دل آورکت زدند
نه نمی گو بر شورش کن عری عشق

ز آنکه این فرقه نام من چاک زدند

رو من بر سر آن کوی دیگر بار چشاد
ای رفیقان مبادت که مرا بداد چشاد
ترک سر کفتم از آن زود رسیدیم
خوش نازل برسد هر که بیکبار چشاد
یکه زید از سر این کوی سر بکند آید
ز آنکه کار من دل باز بداد چشاد
شد که دیدن جانان که داد و جان
بد بدود عزیزان که مرا کار چشاد
چرخس آورده از شوق که چشاد
کدر فاسد بر خاک در بار چشاد
عاشق سوخته تا فایه شوق آمد
بیل شیفته را راه بگذارد چشاد
شب وصل آمد و از پیش بر فایه شوق
نکس روی سرین بر دور و دور چشاد
عشق اگر است شد از بوی خوشش
عجب غمی حقیر است که بهشاد چشاد
کرد و کاهی که گفت بقیامت
کند قیامت که مرا دیدم بهشاد چشاد

می آید و دلش از آه و غم پاره من ترک خوشوار نگردد کاینده غمناک
طره او که سینه بشویش بنده چون شد آخر که چنین سرکش و شاد

دست نوزد بدان موی پریشیده چه
چشم دیوانه بدان روی پرلوار

دستی رفت و بهار آمد و کلهها به سیدند یاران بهر دشمن کل و شل و خفته
آنکه نشسته بر ما بر خورشید امروز بر سر سینه سپایه پدیده
شاید که کجفیه بقیه غنچه که کلهها پیران بطلاقی از شوق دیدند
صاحب نظران جد بر قضا از فیض کز شاخ شجر کشته توجیه شنیدند
کشیدن نغمه شند که هم چون دم می در جسم در خان چنین روح رسیده
التماسه که بهار آمد و دیدیم فوس پس بر آواز کج برونه و نیرنه
بیار حجم بر سر این سپهره که چون ما بسیار کسان بر سر این سپهره
از گور سبی رفت که سر بر سر کشیده آنکه سر از خاک بر افکند کشیده
انجوی پیشی بل ای کر که ترک آید صفت از دشت این گور رسیدند
فرمان و شل از غمت شیرین نهی قومی بهر مردنه و مطلب رسیده

نوزد کاینکه رسیده به جود
چهار گلی از جبین در بختیدند

که با بر سر صلی و گلی بر سر جلی خود رخ و زلف تو گوید که تو شوقی کنی
از تو هم بهر هلاکت و بهر امید بخت که گلی نرم چه موی و گلی سخت چه کنی
از تو ای طرزه خال نشسته او نشاید در نهان بتری حیف بود خوی مشک
هر چه سپه او کنی باز بدین طره و این سرش جان پریشی و این دل شکسته
بچ چشم تو سرم کشند ما به شفا بچ بی یار تو بهر شرم بر دهن چشک
شاید بی چون تو را فاق ندیدیم نه بهر صورت و منی نه بهر شرفی و شکسته
مات چون نقش بر ایند بر خور چون چون بر حسن خداوندی مثال فر کنی
اشاق رخ لغت بی تاراج دل ما خود بود جگر آشتی روی ز کنی
دل در دست تمام آردا بود تا تو بهستی جان ز چنگ الم آسوده بود تا تو بچسکی
بزه روزی است بر کان سینه ما دل کو تو نشسته مرده آماج خنده گلی

گرچه شویده شدی عاشق و دیوانه بستی
که نه در آرد روی تو نه در حشر تنگی

کشد از خانه ببار که غوغا بر خاست
سکر آن خسته تو خاسته افکار خاست
دیده در خور دیدار رخ خویش ندید
خود بسیار زار شده خود تابا بر خاست
اثری از لب جان پرور مجوشت
آن اثر تا که ز انعام سپاس بر خاست
دل من صبر نه ارد که بسازد پند
حق هر کوشه که خشت یکبار بر خاست
با وجود مست و بالای تو ای یار عزیز
سرو خیزه آنم بچه یار بر خاست
هر که پروانه صفت پرستش می تو زد
بچه شمع از سروی آتش سودا بر خاست
ماهر یغان بر در بند تناسلی خودیم
خاک آن کو سپهر کوی تنای بر خاست
کر چه ماقطره تو در یابی و پیکانه نه ایم
از تو نیم از تو که هم قطره زود بر خاست
دین همه سرو که بر خاست نکو از دجوه
سرو بالای تو بر خاست که ز بار خاست

نور نور کی و شیوه شیدا می من

هر چه بر خاست از آن نفی صلیبا بر خاست

را آهت تو آخر برای من نگذاشت
حکایت نام دل من برای من نگذاشت
رخت جور تو اید و دست باریکم
که سستی بگذارم و دغای من نگذاشت
سجاست که همه وقتی شبالم از بد چرخ
که به خوفت نکوئی بجای من نگذاشت

من آن کلمه که ز پسته هنوز پرتو دارم
رمانه آب بقا دلعتی من نگذاشت
گذشت عمر و دمی از سرو و فاقه می
برشش دل من دلربای من نگذاشت
در چه جای توقع بود ز سپک
که حق صحبت من آشنای من نگذاشت
از آن زمان که چشم رفت محل دوت
در فراق من راغ از برای من نگذاشت
براهت فدا چون عشق با بماندم
که صفت قوت عشق با پای من نگذاشت
نفس بخش از دل در آلم سرای جهان
گذشت در دهن نهاد وای من نگذاشت
بهین باغ شیرین بجز تو در هر دهر
کسی نماند که دل در هوای من نگذاشت
خیال لطف رخت در مشت تو بستم
مجال خوابت من دیده های من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریدی که در پیش بلوغ

مجال ناله بیسبیل نوای من نگذاشت

روی مینائی و دل از من شوریدی بانی
تو چه شوخی که دل از مردم پندیده ربانی
خسک سینه که چون دیدن تو دل برآ
تو بهین حسن دل از دین نایده ربانی
خاطر خسلت من روی بر رویا بستنی
خاطر جمع من روی پرستیده ربانی
اگر او را توان زود جلد شیدا بود
تو بهین روی خوشتر خوی پندیده ربانی

با چنین عسل لبان پیش رخسار
مگر بختی تو دل از چرخ خنیده رها
دیگر از چهره تابان تو در دست دل
نیت تابی که چون کیسوی ناپید رها

نو که خود فاش توانی دل کثیر بودن

دل شو بر رویت که در دیده رها

دست فدا بر مثنی شک بر کمرش
بوسه زلفش بر دهان رنگ نگرش
بوسه زلفش بر دهان روی خوشش
دست بگش در میان طرف کمرش
هم ز نسیم کوی او ز شکوای او
نازه کنم بوی او عطر ز کمرش
گرچه در او به نظر ناو ککی است جانگر
من به تن به فتنه پیش نظر کمرش
طرف بگش می باشد چنگ نای و
زان سر زلف داد دل گیرم اگر کمرش
آن زنجی که بر دمی است بگش کرمش
صفتی ای اجل که می بارد در کمرش
خواه اگر که شکرد بر من باز بگذرد
سپیل سرش سرده هم راه کند بکمرش
اوست بکشم و جان من در دل درویش
از کوفتن بر سرش از که خبر کمرش
کرچه نشا بدلت نیت مرا و بکشت
برخ زده خود نهم مای زده بکمرش
حسن چسبده که شود عشق چه پرده زده
چیت آفتاب خرد تا به کمرش

کس نمی شود از روی شمشاد مای آن پر
بر روی شمشاد دست بکمرش

را و نصیر دولت آن فخر جهان و سر همان

فحش که میرد چرخ بر بکمرش

آن خوش آمده که روی شمشاد
بر روی تو ماری نویدم چه شود
برخ بر رخ سودن تو سود خود است
عری از رنگ جگر بود و جان
تر سپم آخر به نصیبی نواد مارا
پیش از آن روز که سبب شود رنگ
ابر و بوم بر عشق تو خود ریخت بجا
بر چه از چهره کجاست کجاست تو زده
زینهار از تو جفا جوی که عهد یاری
دیر بستی و نپاییده ای شکستی زده
حلقه حلقه می آن لغت بر رخ
چند آنگونه که بچید بر آتش زده
خواهم این کس کس نعت بکیم از
تا بگش رهم از و سوخته بود و زده
ای دل از محمد راز لب جان کرد
قصه ما خدای از آن نکته سر بکشتو
تا که نمود کپسی رخ کمی دل بزد
دلبر ما دل ما بر لب رخ نمود
طقت دی من از چهره زینا بزد
به ازین می توان زینت زاینه زده
این نگاه دل به اندر دست پادشاه
خاصه کسوت بهار آمد وقت می زده

کوشش کن که نرسد که نرسد
گفت انچه میسر بود را خوش است
خواجه احمد فلک فضل نصیر الله
آنکه فلک شکر از کار نه افلاک شود
حلف آصف دولت شرف در ملک
آنکه بر شد که روشنش از چرخ کرد
مدعی کو مکن انکار کمال و شرفش
که بجل چشمه خورشید نشاید نه
گشته جان دل ما خرم خوشنودانو
باد پیوسته دلش خرم و جانش خوشنودانو

دست در صله از لطف جسم اندر من
موی بر هم زن کار و دنیا بر هم زن
بر مکن پرده ز روی بغیر از آتش من
شعله بر خیز من بستی بنی آدم زن
نماند زنده حبش بشکر خنده و رای
خنده بر سحره عیسی بن مریم زن
آدمی را بسکی دانه اگر راه زن
تو یک دانه خالت ده صد آدم زن
مضطرب محفل من خواهی اگر چون زن
نماند زیر سر را زار گشتی بر هم زن
ترک بستی و کن و می در کشش و سر کن
جام در دست نه و پای بکس هم زن
هر که از یار جدا دید و کم عشق گرفت
کو نه مرد و سالاف محبت کم زن
راحت دار بقا و طلب دار فناست
نوز و صورت پس آنکه با تخیل زن

ملک بجز بدبت آورد و جزین ملک
یکلی باش علم بر بر عالم زن
خبر عالم پکی بل این خط خاک
بعلک بر چرم و بر بریت نه پرچم زن
گرچه نرسد زنی عوطه به چون نرسد
کو برت باید چون چکن بریم زن

ای ترک بهاری چهران برگ پرستان
سپند گلستان بر منقل پرستان
بیواری پستان از اختر پرستان
خمر و بخریف اندر بر باد پرستان
آن آتش کانون را بغیر از جوی
زان لاله هزاران داغ چای پرستان
زان چهره چون پستان کن حجب
عالی ز خط محبت بر چهره پستان
خسار را بر سر برین نخلان سای
در شب نخل بر کبر بر باد پرستان
هر که که کبریا بر آن به که بخت و جسم
هم گریه کنی گامی بجا ده پرستان
چون زار چسکد باران چریقی نخل
ز نثار بر بادان چریکی که پرستان
خزمت خیمه کوه سپاس پرستان
بیا ده بشوی آنکه ز پر بی پرستان
درس رقی محبت چون نیست بجز
دفر کن و فرزند بر طاق پرستان
کریم و پستان سروی به بهین
اربا ده کند ی ساز بر رستم پرستان

نورین بعثت پای فرست کمدار است

روزی که بنی از خسر اودت بهستان

رلف را بر رخ مهل چند آنکه پرتاب افتد
کر چه پرتاب شد بس جان در آب افتد
در تب تا بر زلفین تو کوفی چون کنم
چون کند کوفی که سرگردان خطب افتد
کاشیک در خواب رهم در بهر سرم بشی
انفاق دیدت ثایه که در خواب افتد
و ده چه خوش باشد که بعد از مدت در
وید اجابید دیدار اجاب افتد
در خم کیوی تو افاده یکس روی تو
آنجان کاندل بشکست افتد
چشت افاده است زیر ابرویت بریت
ست نشینم که در دمان خواب افتد
خیر و جامی ده که چون ساقی تویی و کام من
کر به زهر است شیرین تر ز خواب افتد
ز آفتاب حسن هم بر رخ زرد حق
بجو آن شبنم که بر گلبرگ سیر افتد
چهره خشان او در دیده گریان من
پر تو خورشید را مانده که در آب افتد
عاشقم عاشق که بپایاب مبر افاده
هر که عاشق شد چون صبر بپای افتد

شیعه خوشتر کوثر دل شیرین در

عاشقی چون من ترا بسیار کیا افتد

داده ام بر دیده چون جوی خود جا ترا
مانکم شاداب تر شمشاد با ترا
کوفی از روز ازل با یکدیگر پیوسته اند
رشته عمر من زلف چلیبک با ترا
تا رسد از غم در هم بشنم چون بگریم
سوی زخمی وار و روی روی اسار ترا
این سخن خوری بر لب است ای ترک شهر کرا
رخت بر در واره بنهادیم لبیک با ترا
تا خروشد آن دین بر شایری کنش
ساقی مستان صلا در دا صهبک با ترا
هم مدد را بکنند و چه بدتر من
بر سباز و تافت بازوی توانا ترا
عقل بر دیوانگی نایل بود چون بگریم
لذت زنجری زلف بمن سار ترا
آفتاب همان رخ بر زمین شامی
مانم بوسد چون ششک با ترا
حسن برین در خور آنکه جان بازی
کو کهن کونا به عین دلبر با ترا
کر بر آن رانی که برگردانی از نور به ده

ابش کز جان بنده ام روی تو سار ترا

بچهره بشنم از طره آبریم خزون
نزار زلف وی آنکه که بخون فزون
جهان ما بر سر کشکان عشق نیم
زاجاعت سر کشکان یکی کردن
رفت عمر بر و رسد هم ز رفت
هوای شاه کلرد و می مایه کلردن

اگر نشستن در پای خم رخزده است بسبب طبعیت که در خم نشستن طاقت
 به نیم بپوشد که تیرین بی بدخترم هزار ملکیت پر دیز و سخت از بدین
 چو شمع می توانم ز کس نهفتن راز که هست اینک بر دهم گواه سوزدین
 هزار قطره خون دلم زهر مرده رنجت کنار حیدر خون گشت باز دل پرین
 ردت بیش که تا بخت تا شود بختل تو رخ پریش که تا فل تا شود میمون
 بدای مجنون سید زبای آسروخت که کشت سید را دل ز بخت مجنون
 مکر و شکار زدی باز بر زلف سیاه که باد غایب گوشت خاک غایب کون

مرا مگوی که سرش چینه باشی چند

ترا به چمن و نوزیا چون نباشم چون

روز به روز شد و از بر سپید او بر جانت چون نتوانم که خردش از دل خوار جانت
 دلبرم شد بجز این و مراد جان ماند شد تا که از آن روی خوار بر جانت
 آه از سوز فراق آه که از شد او چون نیم جوش خودش از زهر غبار جانت
 که پس را اینک چیل است که از جانت غم فاسد چون آه دل ما بر جانت
 از پس پرده محبت رخ آناه چکل آنچنان تافت که از قافه غوغا بر جانت

بود از بهر و نظاره بر تو چشم کور ماه از طالع که گردون تهاش بر جانت
 آن سر کرده مارا که بصیرت بهشت که حد کن که مرا از مرده و بر جانت
 ناله باز بان بدش نوا دهنه کین تافت ز جان من تنها بر جانت
 پادشاهان خرابت بهر اسد که باز ترک نه روی هم از پارسین بر جانت
 بهر بخت برودل من هر کرد که پس محبت آن یار و دار بر جانت
 شور و شیان بی دید پس چو چیت شوق دید اگر از دنیا چنا بر جانت

کاروان رفته و من مانده پس بهر راه

می نیارم که چو شش قدم از جا بر جانت

شیوه مای تو هر غیر از جفا کای کمن اید و ست که این سپهر داری
 کنی آزار و دم چند که دلدار توام مشروط دلداری اید و ست از داری
 یار با یار گسی نیز پی یاری هست تو چه یاری که ترا به سپهر یاری
 تر شکران تو کاریت چه زخم چکا زخم بیکان غم آن که چنین کاری
 کل ما کل پستان ز کجا تا کجا لبست پرده نشین است به بهاری
 مت می باش که در عالم منی است ز نه است که در عالم بهشتی

دشمن با مرغ حسن از نان مرغش گفت دردی تیراز در گرفتار من
با تو گویم چه که چون تو ششم بگذرد تو ندانی که ترا رفت پدیدار من

حسرت گویند که سوزناک است این دگر

چاره عاقبت چپ روی بجز زاری نیست

اشک من پیکی است که خلوت کو در آستان
هم رسای است بان ایدل که غافل است
عشق او پیش از هر عشقی سزاوار است
نور دیگر دارد آن عشق که آغاز است
بج موجودی نرسد ارم که چنان
برگزینی بس از عشق و پشیمانی
خلق را کوشش شنیدن در نه در بهار
هر گلی چنی که با بلبل هم آواز است
ساقیا تا چند بگذری که مکمل از دم در
بی اغری ده که دوی در و بکار است
مهر دل از ذوق کفایت بغار است
بجز ما کوی پیشان است از پودای تو
در کعبه کیو از چه برایت سزاوار است
از لب شکر قنار زلف عقرب او
باحت شیراز رنگ ملک استوار است
عقل ما آن زورمند پیش عشق چیره
پشیمان که پیش چنگل باز است
طرفه میدارند مردم شیوه سوزناک را
کو برین بیدیده رند و غلبه از کد است

ما کس است در قیاح باوه دیداریم
بستیم دمی ز جام محبت چشیده ایم
جز حرف تا دهن نبود در میان
برفش ما دهن خط بطله کشیده ایم
ای درد چشم ما ز سر و جان خیزد
باز که جان سر برست گشته ایم
دل داده ایم بر تو و از جا گشته ایم
پوسته ایم با تو و از خود بریده ایم
آزار خسار و رحمت کل با پند و ما
صد زخم خار دیدار و یک گل چیده ایم
ما را بطره حسی و درمان در دما
تریاق لعنت است که عذاب گزیده ایم
ما کس عاقبت بخای خوشیستیم
یک پوسته ترانه و صد جان خریده ایم
ای آفتاب تو بگذری پوی ما که ما
چون پسیار از قنای تو هر سو دیده ایم
قد چو تیرا رنگمان شد صفیه تر
از نسک ما در دجسته کشیده ایم

از سر عشق طینه سر زینا تو ما

سوزناک و از جان طاقت دریا ایم

دل ما از فراق خون شد فم از نقر نایه
بدر حب ز من خبر رفت و از دجری نایه
برشام صبح دارد بهشت بحر نایه
چشمانش به پیرا که نه به بحر نایه
بهنال قدیمین بن که بوسم جو نایه
چو حال کشت ما به زحماق بر نایه

مشتو گرت بگویم که مراد نیست خون که ناله قطره غوغا که چشم آید
 من از آن زمان که چون مرغ در شکار پریدم ز قضا بخت تری که مرا بر سیاه
 بغا رفت صبور تری خوش است تا چشتم که روز دوری ز من این نه بر نیاید
 بیکه کند و چفت بر بود بر شش ما تو به من که کار پستی ز می این نه نیاید
 تن لغبتان بیدین رخ شاد این من بد دیدم و بچشم ز تو خوشتر نیاید
 پر فلک چو پند بسایل تو گوید که زلفن هیچ ما در به از این بر نیاید
 ز نظاره دیدما بستم که بچشم دل به چشم بهر آن نظر که دیدم چو تو ز نظر نیاید

نیز نظم شود بر این نظم ز کس

که بخت دانی او دیگری در نیاید

آن پر بودی از دم روزی سر آید نیاید من بسی خواهم که عمر زنده باز آید نیاید
 پیش این کایم در چسبیده به طو مار عدم نامه از کوی بار دل نواز آید نیاید
 بر سر من بپای آن آفتاب است نغمه و کشت من دامن آن سپهر آید نیاید
 هیچ از نو دای آن کیو نیاید بوی بود بوی سودی هیچ از امید و ساز آید نیاید
 طفل ایتم گفت به رخ راز عشقم را به دم طفل برکز در شمار اهل راز آید نیاید

تا زنده آید من بر منی لشکر من زنده شود سنگ تا آتش من در که از آید نیاید
 عقل آن نرو خاد کو بگرد عشق بود صحره هرگز در مصاف شایه آید نیاید
 اینده پندم نیاید که دو و چرخ و چرخ اختر نیاید از من بپای آید نیاید
 عاشق بریزد دل دل نخبه غیر جانبا در دل محسوس جزایه آید نیاید

از برای خطری و در شب مردم

بوی از نیز از عقبتی می آید نیاید

بیکه نغمه است لطیف است بگوئی رخ بستم دیدم که از ده گمرد در کاسم
 بر حیران من چشم سپید نظر ما گزیده نا دیده چنین شیشه زلف نیام
 چشم یافت و کرد بر من طرک داشت زلفش زد که از همه آفات نکاه
 زلف بهفت تعبیر و نمود زنجار دارا سینه ز زنجیر و در آکنده بپایم
 که عقوبت بدر جوت بود روزی که بود ز منرا به که بخت کنا هم
 که پس از مجر بود و وصل دل و دل من همه بهر ترا خواهم و وصل تر خواهم
 مردم از خشنه کیز زو بسیل از که که من از چشم تو در شیشه زلف تو نیام
 بر کای رنم پیش نامه است به ترا به که بر عشق بفرایم و از خویش بکاسم

گرفت پای تو را بجز شد عجبی
ز آنکه در پایش خردین غل غلسم

ای من پس جان حال دل خسته تو داری
دری که کشش چاره زبسته تو داری
که ناله کنم در بخت خود چه تفاوت
کز پسینه سود آمدم آبسته تو داری
دری که مراد در بخت بهنچه تو سپنی
کردی که مراد در دل بنشته تو داری
از چار طرف بسته در چاره بر دیم
بکشی که مفتاح در بسته تو داری
باشیده خدمت نشانیم تو ماست
که مرشدن شیوه نشانی تو داری
بیکسره دلی دارم چون نمره جوان
جبران مرا این دل بیکسره تو داری
کنده اشق صحبت من بهدم بهدم
پوستن این رشته بیکسره تو داری
قوی زبان مدعی و خنجر زدن
آنکه بختش پیرسته تو داری
نورین گوید که من از قید تو رستم
لا حول دل بسته و نارسه تو داری

کمریت که تا در دلش خلق نهانند

دانت که در دل نکرسته تو داری

در سبزه طمان یک گل صد باغ و چمن دیم
ایکاش تو هم بد آن سبزه چمن دیم

شخصیت را بر لوح صنم خوانم
نور صفت را در روی و تن دیم
گر آب بهار خضر در چشمه میوانی
آن آب بهار من در پناه دهن دیم
زلفی تو در روی صد جان شکن
در شکن چشیش صد جان خن دیم
کشم دهن بخت دیدم که سخن کرد
کسب چمن به تو کز هیچ دهن دیم
کیدی که گویم زن با دام گیر کنی
کاهدم بر پیش صد سینه دهن دیم
من با تن عصفوری پرواز کی دارم کرد
جایی که عقابان را بر پای رسن دیم
کشم که تو خدای حرد خون الی سین
رونگه بان را آلوده لب دیم
آن که بگویم زین پس پیر میثاقان
کان شیخ یا نیزه جاده شکن دیم
آن و صرت مطلق را پیدا شد فرقه
که در می که در کاسر لای بقرن دیم

کس شاعریدین نثر یا چمن دیم

که نور بختی را بر در چمن دیم

دیدار ترا بر ندیدم و بر نشستم
دخت از سر کوی تو کشیدیم بر نشستم
از چاه زرخندان تو یک جبهه خوانم
ابلاغ تو یک میوه پختیدیم و بر نشستم
از فصل لب کاه نگر گاه صبحی
افزاده می نشیندیم و بر نشستم

قصر تو که تاسند و ترازد و شعله جوت ارزد و بجست نگریه ییم و بر فیتیم
 خواندیم می فاش سخن جز سلامت سوی تو با خلاص میسیدیم بر فیتیم
 ما بسمل و ستان زن بستان تو یوم کز سنگ رقت تو بریدیم بر فیتیم
 یک روز به منی که یکسستم قفس را از گوشه این بام پریدیم و بر فیتیم
 رفیق که خور را بر سپانیم به مقصود آوخ که بعقد رسیدیم و بر فیتیم
 خاک در ادراد وصال در اورا فیتیم و به ییم و نه ییم و بر فیتیم
 رفیق بر چشمه جوان چو بکشد دروا که زلالی بخشیدیم و بر فیتیم
 در آرزوی طسره نویشا دلش

دوازده صفت طاهر دیدیم و بر فیتیم

سردی تو و من سپرد خندان نشینم مای تو و من ماه غزل خوان نشینم
 با مهر و نه این طسره و خپا ندیم و ز سر و گل این جلوه جلدان نشینم
 جز خال سید فام که در کج لب بست همه و بوب چشمه جوان نشینم
 فست تو بهین طلعت تابان دل درخت بر سپرد سنی آتش روزان نشینم
 دو شین ز دم چک بار سر لغت جز فام و لهای پریشان نشینم

دندان بساند و بسی بر دم روزی حرفی و جنان لب و دندان نشینم
 ای کوکب عیار که شوی چه تو طرار چنا و کن خانه پیران نشینم
 ما ملک استی تو بهین چسب و جفت کاین آراب کل اینان نشینم
 هر خطه به پستان دل قوی بر بائی این پردی از رسم و پستان نشینم
 از یک پس زلف سید اینده دل آویخته چاه رخندان نشینم
 بر اینچنین ایندختی لب بست پیدا تر از این نکته پنهان نشینم
 شویس دلم کشته که در لغت یک کوی گرفت اردو چو کان نشینم
 از خطه نیز از شدت ما بخند ری جز فست تو و چشم و فغان نشینم
 بوسیدن لبها که تو فرض است کردی جز محمدت صاحب دیوان نشینم

استخوانچه که چون را یک خلق جمیلش

بوی زریاض گل در میان نشینم

شب شد و سپاس نگر کرد و نغمه سار با یک نفس آینه که جان می پریم
 مرگ و نوار تر از این بود که بر بخت میرو و جان عزیز من من می مگریم
 هر که رفت از نظری نیز خفاش می تو برقی و خیال تو ز رفت از نظرم

عبد این تا ز سر زلف تو بایم بوی
بر لب منظر یک نسیم سحر
خواهم از شوق هسی روی تو پرواز کنم
نخوام چسبم طایر شکسته پر
مان پرستی که بیست و چهارمین باز
ترسم آفت پیری که سبب جزا
که کسی شراه بیار که تو باز آمده
که به حساب غیر زنت از روی کنم
شد دلم با تو بس طرغ حدیثی
با تو در محفل و مقبره بمانده دم
پر تو روی تو چون کوه گرفت
تو بگو و گو و بار غمت در کمر
پتو در راحت من به کشتاب و ستا
چون که خورشید شد از چشم چو از قمر
بگو در حلقه زلف تو بشی دست زخم
رو نگاری است که چون باد صبا بر
گر زیند او تو روزی بنگایت ایم
جز سر کوی ملک راه بگویی بزم

کنی یاد ز من یکدم بیخود که من

هر دم از یاد سر زلف تو نویسم ترنم

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد
خنده او جان من زنگنه زنگنه کرد
عینی مریم دم کرده بس زنده چنان
علی مریم دم او بشکر خنده کرد
سرو سرفرازین آنکه گل سرخ را
بچو غنچه باغ خار و سر کند کرد

از دین صبح من سر زده خنده کنی
صبح سید مرا قریح و خنده کرد
موی بزولیده کرد زلف پریشانه
این مال مجبور را باز پرانده کرد
چشم سیاهی که باد چشم جان دور
خوابی از سر زلف چشم بونده کرد
گفت بر لطف زنت من خاتم
نخست سزای غن آدم و شرمند کرد
گرچه صا شوی پیش من گشت
یکدم عسر مرا دولت پاینده کرد
بادل شیر کرد از دوزخ اسر و باز

آنچه بر پروانه دوش

سبح فرزند کرد

هر چه کنی بکن کن ترک من ای بکار من
هر چه بر سر من پسنده ای بکار من
هر چه بلی بل من پرده پرده چون تو
هر چه در بدر بدر پرده پرده است با من
هر چه کنی بکش کنش با ده بزم پی
هر چه خوری بخور بخور خون من ای کار من
هر چه دهی بده بده زلف با ده صنم
هر چه نهی بنه منده دام بر بکند از من
هر چه کنی بکش کنش صید حرم کنش
هر چه بکش بکش کنش خایه چشمتان
هر چه بر سر من رشته زلف مرا
هر چه کنی بکن کنش خایه چشمتان
هر چه بر سر من طعن بر من
هر چه در بر من طعن بر من

هر چه خوری بخور بخور خون من ای کار من
هر چه نهی بنه منده دام بر بکند از من

(فِي الْقَصَائِدِ)

قصید سهل مشع در ستایش ذات مملوئی صفات علیحده
قد قدرت آمد پیش پادشاه اسلام پناه ارواح فدا است

کرد کار ملک مطفئ دین بادیا ملک مطفئ دین
بخت بخت دیت دل آرد کار کار ملک مطفئ دین
فخر بر جسد روزگار کرد روزگار ملک مطفئ دین
برعد و تیغ بر که بسوزد تیغ شه نزار ملک مطفئ دین
دارد این چرخ سیر در دار اقرار ملک مطفئ دین
حق نهاد دیت بخشش نازا در کنار ملک مطفئ دین
نیت بران مناد دیا در دیا ملک مطفئ دین
نشو بود و هم نخواهد بود باقیه از ملک مطفئ دین
نقش آسمان گرفته شمع از شمار ملک مطفئ دین
چرخ از جسد و شاقان روز بار ملک مطفئ دین
کرده بخشش زمان داد رنجبار ملک مطفئ دین

نمود قیصر از سر کشت کفش در ملک مطفئ دین
ز آفرینش شکر کار بود کرد کار ملک مطفئ دین
همه زاری کند نه سپردنی ^{بلی نوری} خشم زار ملک مطفئ دین
همه در حاجت خیر است بهزار ملک مطفئ دین
همه از نصرت خدا است بهزار ملک مطفئ دین
صد چو صاتم بود بگویم ریزه خوار ملک مطفئ دین
رخ جو رزد شد که شد از خود شربار ملک مطفئ دین
جان نشا ملک بجا بگویم برشت ملک مطفئ دین
شیر چرخ برین چو شیر عین شد شکار ملک مطفئ دین
خود طغر کوفی از ازل گشته خواست ملک مطفئ دین
ره مبادا تبار را حیا دیت ملک مطفئ دین
بچ یک می جویده از ملک در شمار ملک مطفئ دین
با همه سرکشی است تو چرخ بر دبار ملک مطفئ دین
کرد کار حق لغت زار کار زار ملک مطفئ دین

نیت طولی مدار دوران با مدار ملک مظفر دین
 مکان مظفر نه بطوح بنده دار ملک مظفر دین
 کو بر اینت تک حرم نبات باوقار ملک مظفر دین
 شرف و میا پرست از شرفی ز محبت ملک مظفر دین
 زانکه در بیان نظم او کشت اختیار ملک مظفر دین
 با دجا وید پاسا فرمرت سازگار ملک مظفر دین
 تاجی در بهار روید کل چون مدار ملک مظفر دین

با دایم خندان عمر عدد

نوبار ملک مظفر دین

در تهنیت ایالت فارس و محبت حضرت والا فرمان فرما

ده که از خسر فی خزه فرمان فرما روضه فارس فردوس برین برما
 دیه پنج زیستان که بود به زینب فاضله زیستگاه بستان پیرا
 روضه فارس چو فردوس برین چون کوشش بهر کوشه بهر بیت پیرا
 جای سستی می اند بهر پیش پیرا جوی آذری اند بهر کل پیرا

ملک کهنون بنظام است نظامی کمال مدد کهنون بکامت نهالی بسزا
 فارس را پیرا پیرا که کند خنجر باغ میوه فارس را پیرا پیرا که کند خنجر باغ میوه
 این نه تیراز که چو حقیقت پیرا از حشر و مه این نه تیراز که چو حقیقت پیرا از حشر و مه
 روز داریت زهی حضرت نهاده پیرا وقت شد دیت خوشامدیت نهاده پیرا
 آسمان خیزت که بر نفس هم ادم و مدد نور کند ایثار بی اصل پیرا
 دید ز روی زین جسد پیرا ماه نو است اینک از شرم سر هفتکند در خجست عدا
 هر کج روی که جیش می اندازد بر بهر آنکه که عفت ز لاجل لا
 تیغ او طرغ نهنگیت که در زینش چون نذر عطف ز کبر شمر بر آید دریا
 من نهنگان هم دیدم که ز دریا زیند هیچ کس دمی نهنگی که بود دریا زرا
 ای پیش تو چین سوده نه زینش ای بجای تو کمر بسته نه بخت عدا
 ای خم خام تو بر پا عدو سپید بند ای سر نهشت تو از راز ملک عدا
 خزانست ملک تو بهین شکر عطا خزانست ملک تو بهین شکر عطا
 ز اول دولت مستعار زدی بکون کینه بر پسته هم کرد و دوفرا ن فرما
 عالی از فرمان فرما نه خنجر کندی کردی دستار که فرما تو خنجر مرا

از زمینی که سمنه تو شود کام سپار در مصافی که لوی تو شود جلودار
 خرم شود پست عدو اینجا چون غفلت رست کرد و تن منتهج اینجا چون پیشوا
 اندران عرصه که تیغ تو برآید ز قریب اندران پند که کو سپهر تو آید بعد
 پیکر دشمن مهر دل تو تیغ صفت کلاه ختم حق مغنیه شود کوسن سپا
 نیست بی نقطه عنوان تو فرمان نیست نیست بی سر خط مضامین تو قیاس
 کند هیچ جای تیغ تو از نورش خضم آری از سحرش تشنگی هیچ جای
 دانی آواز شهبود ترا می جیت یعنی اعدای تو مردن ترا با بخت
 داد و با هیچ پادشاه که ز کانداز کند بنده تیغ سراسوی تو آید رسد
 تو کرم کردی بنده ما را و ایم نوید من که رستم و بختیستم گفت شایسته
 کفتم آیا رسد آن روز که در خط فارس تو شدی مسکروا بنده دشمن کام روا
 کو کونون خطری نماند مان که بچرخ مانده والی یعنی تو شدی والی ما
 شرم خواست خداوند نبوده فاکر هر چه آن خواست خداوند بماند خواست
 بد وقت است که می دشمنم گوشت منط شایسته تیغ بختی که رستم بختی خوا
 شایسته ای رفا بخت او چهره نه شایسته بخت بر چهره او رفت و دوا

ای یوسف لب لبش که همانا بنده ای است بر سر نفسش که بنا عذرتا
 شاه را مانا بر ملک و رحمت دلش که ترا با همه هزار جزو کرد جدا
 در نه این حاجت اندوزش آن تو بود تو چون ملکی فارسی کجا و نو کجا
 توان کرد قیاس تو به حکام سلف نسبت شد توان داد بحیل اسرا
 تو با جمل و بشرا در نه انصاف بی با تباریخ و سیر نام نیاکان تو ما
 صبح روز الانا بود آغاز صبح همچنان چون شب یلدا است در آغاز
 باد اجاب ترا شام چو صبح روز
 باد اعدای ترا روز چو شام یلدا

در تهنیت جلوس پسر علیخیر شاه مظفر الدین شاه و شاه

شاهان شهید ناصر الدین شاه

کو شاه تا نظام جهان پسند کیتی بختی باغ جهان پسند
 کو شاه تا نوا حی دار ملک دور از نواب جهان پسند
 کو شاه مظفر آن ملک عادل تا حلق مبد امان پسند
 کو شاه یار ملک پستان کای تو ای را چو صحن لاله پستان پسند

ارقتل شاه ناصر دین بدو غم نهفته خوت حیان پند
 یخوت کاجناب با ناز آشفته تر زلفت بستان پند
 یخوت کابین زین ترا دهم چون توسنی گسیه عنان پند
 یخوت کاخ دولت ایران ویران شده بجاک هوای پند
 غافل که عدل صدر جاکیر است نند که چشم غنه جیان پند
 غافل که رای خود چه جاکیر است نند که جاک خضم توان پند
 آصف بجاست دین اهرمن کی تخت جرم و ملک کیان پند
 ایدون بجاست خود چه نظام ملک تا خود بهین منور و نا پند
 وادی کوی کجاده شده واد مشنود که دیر چنان پند
 تیر فلک که دارو برهم چشم چون تیر خامه اشک پنا پند
 چرخ از خطای او عروق جفت بر روی آفتاب روان پند
 آن کس که کرگ یوسف شاکت نمک کرگرا بجده شبان پند
 مان می بابلس بران نه نیز باس ندو ملک پستان پند
 پند که ش بری ترا از تیرز فرد مشکوه و حرکت شان پند

بر جای ندر یا رکمن بشای با عقل پر و بخت جوان پند
 بر مرکب مظهر دین سلطان ماه و پستاره را کمران پند
 پند ویز و شتر قرین با هم خورشید را باه قران پند
 از طرف کسند سواران چون اردی کشته دهان پند
 در بر روی میام دلیران چون پش های شیریان پند
 غوغای کوپس و بانگ نقیاط بر فیه ارکان بکران پند
 آهنگ پنج بونب شایر آچار بالش و بمان پند
 دوز و نوک نیزه کران چشم در چشم جای مژه پستان پند
 تیغ قصاص و کف در میان در خون خود زده پستان پند
 لیکن نه در حوت عدد و بر چید رین پس قصاص مند و بان پند
 خون شای بخیر و کدنه بخت چشم این شکفتی آه چنان پند
 انو حنا بقل چنین شده واد نمک آیدم که کفر آن پند
 با دفرش برست که جایان لعن خدا و حلق بجان پند
 ترسم ملک شود چه در ملک کاخ می در کشته سان پند

همیشه را کمون نکرد از تخت خورشید را زوید نهان پند
 شمشاد بجاک سپید یابد گلبرگ را بباد خزان پند
 آن برز شاه ناصر دینی را در خون و خاک کرده بکافران پند
 بجای جشن قرن جلوس شاه آه و فوس پس بکشد فغان پند
 پند چراغ اهل حرم کشته سگوه کاشی پر زو خان پند
 بر چهره بانوان حسرم بر سو خواب جای انگ روان پند
 کیو بچک سپید مویان موی گمان موی گمان پند
 هر گوش چشم در حسی را رانگ روان چو سحر جان پند
 شد چو تر خواجه سپیدان حمید و تر زشت همان پند
 دان بجهت دو چشم و شافان بر یک لاله زار افشان پند
 نوین را که جامه سپید در سوک شاه مرشد خوان پند
 لیکن پسند شاه که شکسبه تا کار ملک زلف توان پند
 صبر و صلاح خود ز خدا خواهد تا نصرت خدای در آن پند
 هم چون پند بر آرد نام از انصاف ز می که بیان پند

همواره تا جهان کن در باغ که مسرودین کاه خریف پند
 در نو بهار عسکرش موزا می مشاد خورشاد روان پند
 ملک از جمال شاه نشاد آرد شاه از نظام صدر نشان پند
 آن کام دل نپس نپس راند دین خسری زمان بزبان پند
 در شاه و ماده تاریخ خاقان بعد شدید مغفور ناصر الدین شاه
 (لغز الله مصعب)

ملک بک نشسته است در سپهرین با تم ملک را شاه ناصر دین
 ز نال گیتی فرا و گش دو صد فریاد که همچو ناصر دین گشت خروید شیرین
 ملک بر زین خفت بکشت بی شکفت بود آسمان بر زمین
 به تیرانش کین گشت بعد شاهی شکی که کشته بین پان بتر آن کین
 شکی برفت که از رنگ گشت خفت دوباره رنگ شدی خون بنا آهویی
 از آن زمان که گشت نشسته چو سال شد از سر آه بخی بکاخ ملتین
 بوی قصر جان شد نیه و نیک شکی که در بهر عسکرش جهان نیه و نیک
 بحیرتم که چنان رخ نگاه کردی که در روشن از بود مهر زین

بان در قفسش کشید در بر خاک اگر چه خاک نداند بسا در زمین
 بر صده که چنین شاه کشت مات قضا کمان مدار که فسرده اند و درین
 قیامت ابرو آینه کشت کمان از خاک ز خاک کو بد آید چون قیامت
 زمین بجزیره می خون شامی چه خورده که خون شامان توان بخیره خورد
 در این زمانه بجای بسید کار قضا که از شا بر در مانده چشم هر پند
 ایشان ^{ازین می} شمع که زنجیر می برفت روت که جای است چشم ملک چکه پروین
 یکی دعا در صدفی نیز خواهم کرد که جبرئیل این کو به از ملک آید
 بتای دولت سلطان مظفر الدین ^{عده} کوش زیرین ز قفسش نرنگین
 جهان معدت و او صد عظم داد که از درایت او شده کشت کشت
 در این چکله از نویش خوبت تاریخی که بر بسوس خروج در کنگر معین

جواب داد که در شکوی جهانانی

سلفه آمد و نشست خات نه زمین

در مطالب سخن و گیر ز مدح جناب بیستاب امام جمعه فایز
 من ای دین نگ تو چون سلفیم الف قاسم از حضرت بهم تو چه جیم

دولت برگ کمی بوده بسنگام سخن کشت آن برگ کل از قوط لطافت بدویم
 انگ من بر رخ من زین دل چون ^{انچنان} است که بر نشسته ز شوش سیم
 بسنو قصه ام الحقه اگر اهل دلی که برو نکست ز دل صحت یاران ندیم
 در میان مرغ معذور من چشایش ^{بطریق} می که کون گفت سیارم از چم
 دی چه پروین شدم از دهنه تو ^{که} سبقت میزد از دهنه فرد و پس نفیم
 خواستم پای دارم بخیم و شد باکت بر زد که کشش با فرد تو در کلیم
 تو از غیبش من ز تو برین ^{روح} راضی است با حسن مذابت الیم
 کشش سنده همان کب ویرین تمام ^{انده} اند تو فراموش کن عظیم
 بنده شویم با چه ایم امروز که بود پسند من محزون درای میتم
 راستی کوئی خود خانه شان تو بود ^{آید} انکر الا حوات بقران عظیم
 حال امر و ترا سخت و اگر گون ^{گفت} خاموش که عیبا بنو فعل حکیم
 من و گرنه بسوا تو در می ندیم خود بهیمن من میخواستی ای خرم خیم
 کاشش که خرمی و خوشی ^{نا} گرفتند از من بجزیت مستیم
 شرح میر به تو بر رسم من بخوانی ^{میست} حاجت که مجسم نگرد در تقویم

فرستاد ارم نه سر یعقوب رسد / بادب باشد بزی دور نجه ارحیم
 گفتش اینجه معنی ز کج باید شد / خر کج دین شرف دینش فضل و تقیم
 گفت امروز من شخصی گردیدم سوار / که ابا سلق جیل است ابا سلق کریم
 عالم و کامل عادل ملک محمد امام / کشند اگهت امان ساخته از لطف عظیم
 اوست عیسی دم پای ارباب مرده مند / نه عجب باشد اگر ننگ کند حطم زیم
 چون مرا جای بزر ملک چمن شد / تن و کرمی نه هم در گفت یفغان چمن
 گفتم او کوه و فست است جهان علم / چون و را برسد با این تن فزول تقیم
 گفت ویرا ز سر شوق چنان بر دم زد / که بر و برک کلی باد بهنگام نسیم
 سوی من که به تیغ نکرده خند / که من از اهل بیستم توئی از اهل جیم
 ای دست روح فرا چون دم میی سج / وی گفت عفت کشا چون کعبه کوی کیم
 ابرای این خرد که از طاعت من پروت / هیچ خود را من از عجب پنازد نسیم
 یا بفرمای که بر من بنساید اقدام / یا بفرمای که او را بنمایم نسیم
 ساقیه در محاطه جناب مطالب اجل اکرم نظام سلطه
 ای خداوند عد و سب و دل بنده بگو / بر ای بنگر و بیکره بره عدل بگو

ای تو فرما نده ما از بر شاهنشاه / ای تو نسیر یاد رس ما ز بر داه و هو
 سلطنت از اشراف نام تو آمد به نظام / مملکت از شرف کنش تو شد بایزو
 پیش مر ویرا آن یه شیری تو که من / در کسرت و کسرت هیچ ندیدم ابو
 فارس را و ادکی پس کوی چون / نه بدین بخت و دانش من خلعت خو
 کو چو کیوی تیان حسرت آچون / ذکر انعام ترا شرح دهم موی بو
 ساغر از مملکت چمن ز تو خواهد بیل / نه نیکب بچمن است و نه چمن در بارو
 با چنان فتنه نشسته تو در فارس کون / خاص عام دود و دام برو با دم در دو کو
 شیر از عدل تو شد و ای بچه رو با / باز از پاس تو شد خادم جود و تپو
 ای تو نسیر یاد رس خلق از خود و دود / ای تو اضافده شری از زشت و نکو
 هر یکی نیز بعض من چپاره بر / سرفتن قسبی و الله و اتی شکو
 در دکی دوش زدیوار تم رفه فرا / خوشین را برای دلم بکنده فرد
 از بی برده کند کرده هر تا بنا / در بسی حجه خدمت هشت بر تو بنو
 خیل نشان بر را خسته اند خسته / پاسبانان بر را بسته و بکنده بو
 بزم دار و غنیش از بزم دین / سر پر بنگ سکون از بنگه است کرد

پنج چس را که میقان درو بودند / یک یک زنده زنده افشوده کلو
 بخت شایسته پدارزان شب او نیز / از تو هستم شده در خواب ناکرده نه
 بی آرام گیسو تن طاقت چیست / صبر را سنگ زده بر سر کاپ زانو
 در خجسته محو در و نم را سخت / بکبسته هست دلم را زمین بر چو
 عیس عقل فاجسته که بود پیش / زده جویش بشتانگت درین پلو
 چاره ناصیت خوار چسکم بخجسته / دزد من کیت دلم را که کبر کی کو
 تا ز من باو نیست این دل تری من / دین من نه جیون کف را مگو
 از عفا دل پس رو صبر بر پیش / چند چون فاخته سرو بر ارم کو
 بر دزد ز رخ در طلب کو سر دل / چند زالم پس زه چشم چکانم نو
 ملک بفر ما که غلامان بقتل آن دزد / بر بر پیش را گردن نه کوی بگو
 در نخواهند نشان از دل گم گشتن / فاخته چن را مانده بر بکت چه جو
 هم اگر نیز بگویند نشان زان طرار / ساده دزدیت بسی چیره بر سر جو
 دو کمان دارد زرد کمان چند خدنگ / که بان شیر تیان شکر چون جو
 دو گند سیه افکنده کنون از بر دوش / که بهر یک بند و بریز از ان بر دوش

که چه دزدیت ولی ساعد یمن دارد / هیچ دیدی که جو دزدی سید یمن دارد
 پرده را که درد دشمنان زهر توخ / به و صد رشته و سوزن توان کرد خو
 عهد آن دزد بودت ترا زدی چرخ / دل آن دزد بودت ترا زهر چرخ
 دزد و عهد تو دزدی دل آن دزد / دای از آن دزد دلی را خو زان دزد
 اگر غلامان تو آن دزد و غل را گیرند / با تو رخسار مبادا که شود رو بر رو
 زان که کر چشم تو بر چرخ آفتاب / سخت تر چشم کو نیز بر دزد دل تو
 به که گیری دل دزدین از دانا دید / در نه تو نیز چو من از دل خود دست برد
 اگر بیاید و را کو پیش بپارند / تا سنجانه بر پیش دیگر من دانه داد
 گر دلم را پستانی و نگیری دزد / بر دزد صد خلعت قدر ابرم این رخ
 میرا صفت منشی را این سلطان / که بیانش زل چرخ کم است از بند
 تا بود نام زردی دل صد دل تو / این از بر زن ایام مبادا ارجو
 در صفت پادشاه **پادشاهان خلد شایان خلد** / **پادشاهان خلد شایان خلد**
 دوباره باره بایران جایزه جهان / الا ببال زمین و آلا پیش زمان
 ماه میرسد آواز ایشان بهی / که شاه میرسد از خط و نمستان

چنانکه ماه ببحر و چپن که سرو بیاض چنانکه در دل تاب چنانکه در تن جان
 خیزد و باد بایران دوباره باز آمد نشست از برگاه کی بجای گیسبان
 که گفت باز نیاید روان دوباره تن که گفت باز نکرده که دوباره بجان
 بگو بسیار و نیزه بخت بنگرین که نشسته که زنی رفت زنی آمد
 بسی منم که دلهای ما زرقش نشسته و در هم چو طره جانان
 بسی منم که بی شاه روز روشن عشق سیاه گردد و تاریک چو شب چرخان
 هزار شکر که شد شد ملک ایران باز و کرد ایران کشتی زرقش دیران
 کفشی که تو ایران بیگانه هست کفشی که تو ایران بیادش هست
 کفشی که تو ایران چنین باشی چنین کفشی که تو ایران چنین شو چنین
 کفشی که سپای همیشه این اندوه کفشی که منم که بهار این چرخان
 کفشی که خزان منت دوری شای کفشی که بهار آید از قفا خزان
 کفشی که زجرش شدم بدای خون کفشی که زنده شدم چو باغ جان
 کفشی که زرقش شدم که از خاک کفشی که دما شدم بر آرزویان
 کفشی که به خون کفشی زین میش کفشی که فشانم کفشی معشان

کنون برای درفش کون در آید یکی چو من بجان جیش خرمی بجان
 بچم بهت سرای سپهر نمایان بتن بهت ریاض بهت جاویدان
 کون هستی کند از جوش چون زجان خروش و در آید از آید
 هم از قدم نهشت بخت می بود که تا به فرخشت شود فرخشتان
 ازین تو جوش تا به شایان کون نه از ند که یا جسته ازین همان
 مسج و صفت غیران بزم سپهر ای پستوی خود را این پستوه الله اوان
 ازین مشاهد بر شد بهم کلیم خور که هر ترا بر سولان خبث این جوش
 مسج گفت کزان بر شایان خور که رو باقت من کرد خپرو ایران
 جان شسته شد ناصر که طبع است برچم عکس فرقت یزدان
 زده و نام او شیروان بعد از شکت رسم الباس پیدان بدست شان
 ز جان جان در قضا و یکی حقیر زبک کنان صفت بار او یکی خاقان
 قضا بضر او کیت در شمع قیغ قدر سجده او کیت سبده فرزان
 چپیل مت بختش چو کی با چو شیر شزد بختش چو شیر شزد
 چو تافت پر تو رویش بجان جان جان شایان که از ما سب تا کستان

از نسیون نغمه برین بش نازیدی شود در این نه خصار نیلی اندازیدی
از خروش بار باره از نوای دلداد

با دمیون این صدارت از حد تو جبار بر این حضرت بطلا و زیر کا مکار
ختم کنو که بود این موبت از تو پیکار خلعت صفت نیاید اهرمن با پستوار
طغوت شاهین بخت موه راد و خصله

دوش برنج خاک ز بر عطار دشت پاک گفت یاد آری که در چرخ دو دم ختم میا
زانکه او رنگ صدارت میرسد این برک گفت آری چون رسد پر دخت تو اکرم
اینک او رنگ صدارت غایب خالی کنام

نام صد اعظم ایران کچندی بد بنات گوی اسپم عظم حق بد که ناکه شعیان
زانکه هر که این اسپم عظم خواند زو گدازد رین عیایت بر عا شاه عظم بر زمان
خیزد از اهل رین تا عرش اعظم غلغل

ای نثاره بر پایت آسمان چون رین راپستار بر ستانت خاکرو بار بختین
خلق از خلق خوشش ناکش بر نازین تو ز پاس پر دمان گشتی بر بختین
بجو موسی در بر داد اراد پاس کله

کرچه در منی ترا بود این شرف دین یک شاه شاد و خرد خور و لب
از خود دان در حد شد بر تو رین از حد صدر فرمودت بعدا ناکش فرخ غلب

دشمن به چشم میگزود چو دیوار بسند

کر خن پیش این بنده کم بستودا ^{کر زاری بنیز} سخت کاهل بود دام نی بلکه کافر بود دام
بس که امتها ز نفس قریت بشنودا ^{کر زاری بنیز} یان رزو عتد ترا این چاه را برودا
از تو چشم عفو میدارم کنون بی صله

جدا اگر بشنود این چاه برین رین شردانی چون نطف بسطند فخر رین
کرچه یک چندی است کز نوید که رین زبام وی چنین آورده مانم از وطن
هم کند گر پیش این غفلت نازم زو کله

از شکوه شاه وار غلغلای فرخ زاد کس نایب از ملک شاه نظام الکلیات
از نشی چو نمان جبا بخود و در چون ^{کر زاری بنیز} هم علم با سینه باد و هم تم جویند باد
تا علم را بر چهرت و تا علم را بر سپد

تا ہی بر خن غلغل کوش بشد تا هی تا ہی بر چهره چشم مندی لیل
تا که چشم کوش را بر خن بر خن لیل جای با نغمه در کوش حدودت لیل

جای میل سر به چشم عدوت معبد

در مصایبه سیاه پوشی

کو بر انگ نیم کو بر بکسر بزم اندای آصف دوران بکفن نظم
در هوای تو معلق شام چون ذره کچه اندر همه آفاق چو خورشید
گر میان کندم بخت همان موروثم و بر گردون بروم باز بهشت خاک درم
گر بسیار دلم کرم گردون باران بزم نزوم از سر کوی تو چو نقش محرم
کچه در خوان کرم روز و شب کی عطل دست چپان تو ز تیر به محض
یک چندی است که بی بیم و زدم کچه بچکه انگ چو سیاه بر دوزخ
نیم بسته که گر خندم و خوش شالم غمخه ام غمخه که میخندم جوین بکرم
راستی کوی سروم که بستان بجز از بار تویی دستی بودم
بزرگ انگ چشم منر الاماه عز است نیست از بخت سیه رخ سیه محض
ما محرم شد و من سوک و دهواش زحلی کوی تا آخر ماه صفرم
می بخوابم شدن اندر سبب عباسی کچه بک چسبی بکثر جنبی بزم
جامه چون موی سیاهش تن در بوم بفریدی بزم چند مکر زل زدم

بسیه کرد از نفاس شوم جای بک کاشش بردنی در دو که پشت کرم
در غلام سپیدی بستی کشتیش پویشش کند می کرد می انگه بزم
یا شوم در دو کسم رخ بخت در بوم کربانکه ز سپید از پی شخته سحرم
کاشش در قاب بخت سیهم میر فتم تا به اند سیه پوشش شیر و بزم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ کچه در باغ سخن غیرت ملاوس نرم
در سیه جامه شوم ناکه به اند کمن جسته آب حیاتم که بطلات درم
ده ازین کونه بر آید ماست آینه دیام نیست که در آینه خود را کرم
حسلی خند چون و شمع خیز خود بکوشم شوم آخر کرم بکرم
کو خندیه که کر ز شتم در چشم شما در بر مادر خود خوب چو قرص مرم
بر گم سپند بود بصیری فونم که فندای رخ چون ماه نور بصرم
گاه موزد هستی سپند ده عایم کوب که هاره بعزیز زنی زیاب بزم
تا بمن روز به شبنم ز سپید آبی شب بکیش بخت در اگر د سرم
طیبت است اینده مایه که میا است از تو کفش و کد و سیم دزد و خوش بزم
کر کوبیم که بزم شک بود می نیز که بر تریش کوبند سخفای نرم

کو چو کبوی بتان عمری تا چون شاه شکر انعام ترا موی بمو بر شرم
 من نه نویسم احایم کاذبین عصر بولعلای دگر این عباد و دگر
 بر بدین عرصه از آن تا خدایم تا دگر که بود خوش سخن از دگر آن تیرم
 هر کجا رو نهم از طبع خوشش دولت سر بلیط نبری مفت ز من مغرم
 ز دم سوئی از غل تو و چون خورشید رفت صیت سخن از خا و تا با خرم
 واقف در می آما چو تو پرواز دی نه طایر شوم و بال بر آرم برم
 از پی خضم چو روباه تو در هر خطم بن زبان نیز از صارم ضمیمه شرم
 بر کشد خضم اگر خود همه چون شمع زباز از سخن سپازم مفر جن زبانش بام
 اندرین حضرت کوئی تو که ندریم که چنین مع سکالم که چنین مدح کم
 طایر خوش خرم بر پد از کفر خیم چایه نظم بود نامه فسخ و خرم
در ولادت با عادت شاه شمس الدین شاه منصور نورانی
 شب جشن است و شب ششم ماه صفر شب مولود شمس ملک داد گشت
 شتری بر ششین مرتبه بفرج خیمه خواند که شب ششم ماه صفر است
 اندرین ماه مظهر که صفر شمس آمد نام روز مولود ملک خسرو و الا که است

در پنج اولین نیز که نازد بر سحر روز مولود بی حضرت خیر الشیر است
 شاه را خرد و شرف بر سر مولود است کین دو مولود مبارک ز پس یکدیگر است
 زان ولادت آن بهای حرم دارد زین ولادت سخن بهای حرم جلوه گراست
 زان ولادت هزار شکوه باشد ناموش زین ولادت دل بر خواه ملک پرست
 زان ولادت بر یاران بهای خط زین ولادت بر اعدا بهیچاه و خط است
 آن ولادت بر سحر است شرف در شرف این ولادت بصیرت و طغی و طغی است
 آن ولادت ز شرف ملک بر سر است این ولادت ز شرف از ملک بود است
 دارت تاج و تکیه شاه جهان صفر که بیا و شمس من خسرو شمس و جید فرست
 آنکه جیال کو پیش ز کدیان است آنکه فعول بجایش زو شاقان در است
 فقر تاج کله و تخت و کمر و زین که او زین تخت و کله و زینت تاج و کمر است
 روزم چون سازد جهان بدین شمس تیغ چون است که خون می لغت است
 دور او ممد چون دور زمان زنی حکم او نافذ چون حکم قضا و قدر است
 تیغ او روز و غانا و ک او و شکار تیغ او ز در فکن تا و ک ضمیمه شکر است
 چون دهم شرح جلالش که فروان چون کم و صفت عیالیش که بر دین است

شخص تازه در می است که دلش بایست گفت او طره سحاب است که پیش مطرات
 شیرین بود و داده کردش وجود هر که در او وجود است به و مشورت
 این چه جشن کنزه در چه شهر است این چه عیش است که در در بکنی خیر است
 خود کو پیش است که بگذشته بهر آن کو است بانک چهل است که بر رفته بهرام دور است
 شب است که در شراب شفت و شوق و بیا شیشه شاد و شیرینی و شیشه شکر است
 نقل جام گل و می چیده بهر بزم است چنگ نای دلفانی ساز بهر بزم است
 کرده نغای بسی دایره ناله آتش که ز دایره نایره شعله در است
 دمی آن دایره چرخ و فلک را زده است بنگر این نایره چرخ و فلک که بزرگ است
 چون کرده مرد بخم بود آن ناله بنگ که در آن صورت اجرام فلک بر است
 چون کند قصد بخت بشکافد از هم زود دل خاک پر از زهره و شمشیر است
 مار بر کشیدیم که ز آتش خیزد با چو مرغان بهر این طره تر است
 آتشین ماری هر سوی که کن که باوج سخت میغ و میر و بی بال و پر است
 کوئی آن تیر که خیزد ز پی تیر و گر دود و آب است که در عفت او جوهر است
 مویک استی از کرب اگر نه آید از چه بر سو چنین مید و دایره سر است

کوزه را دایره می بود که نم در در آب کوزه را بهین که شش آتش آتش سر است
 حوکه از آتش متکون نشود و بیکشت آتشین حوکه که کن که بر پا دور است
 سر و اگر بیت بنیر که دهد ناله سر و این سر و به پند که ناله سر است
 هر دم از طرف هوا ملنیکم بستان بوستانی که پر از شاح کل و در است
 آتش افروز تو پند از بزرگ آتش یا سمند که در در آتش متکون است
 با سپیداش که دفع حیل بود با باد و پاشش بهر آتش گذشت است
 یا که بر پیش خلیل است که بر شاخل رفته در آتش سوزان چنین خطرات
 میزند لاف که متاب نایه محقق از محقق که می متاب نودن هر است
 مدعی گفت که نودین خوش گو صیر چون کند این بهر تپ که او بی بصیر است
 که خردمند که باویده معنی نگردد تا به پند که مرادیم معنی نگر است
 تا که در صبح و سپاس بهر عالم نام تا که از شام بهر در همه کیتی اثر است
 شب مولود ملک همه پیکر خوش باد که درین شب شب بویژه مارا حرات
در غیبت شهاب الشاقب علیه السلام الغالب علی بن ابلات علی
 چوب ازل آوای بستاند از هر آنکه گفت عجب سپاس غریب میزد

بر آنکه جام بلامزد دم از دلا میزد
سکبوش آوده پرستان کی نه میزد
که ای حریفان مقصود ما علی است علی

دلیم بی خدا وصل بر تقی خواهد
عجب دلت دلم که خدا خواهد
خدا را ز خدا خواهد و بجا خواهد
هر کسی که خدا خواهد که در او
چرا که منظر لطف خدا علی است علی

در دینده علم محمدی است علی
در سینه اسرار احدیت علی
شمار یکده کاخ مجردیت علی
صفای چشم فرات سرود علی
مروغ بار که کبریا علی است علی

فر از کوه کبران خوشتر تاب اند
چو بر دنده فلک قرص آفتاب اند
نه آسمان رخا مشن با صفا تاب اند
بشش حبه ملک مالک الزقاب اند
ملک هر دو جهان پادشاه علی است علی

علیم و عالم علم نه است حیدر بس
امیر و آمر خداست حیدر بس
حکیم و حاکم حکم قضا است حیدر
نظام و ناظم نظم بقا است حیدر
ملیکت مالک ملک رضا علی است علی

باب تیغ دو سر و لغت ز تشبیه
بیاد و ادب هر خاک منی گفتار
بنای کفر از و ست دین از و ست
خوش است خاطر هر پنا که در شب
(لماذ و عجا بر پنا علی است علی)

کلو پس خلق بچیدن بر آید
بم بکیت و بکین با خدای نور
بر آید بر آید جز یکی سنگ
پی غور حق آید ایت باید اگر
(سبیا که آید حق ناعلی است علی)

بغزم زدم چو بر کوه پسمند شد
رین بر زده قیادی فلک نرند شد
بفغ چشم با ستاره چو سپند شد
نویه شوق ز کرد و پان بلند شد
(که شیر و قه و میر و ناعلی است علی)

نه وصف است که سالار بود و غیر
نه وصف است که کرار بود و پست
بود ثنای علی آنکه در مقام ضا
نهاد کردن سپید پیش تیغ قضا
(اگر چه حاکم حکم قضا علی است علی)

اگر چه هر کس فی راز و بستر نیست
ولی به شرف بود بستر ازین خلعت
به سپهر سبوی شاه کو گفت
خدیو خایه کعبه است و شجره نجف است

(مراد قول حق از پشاعت علی)

بهار و صند بست و دوشه طه نسیم باغ امامت شمیم کلخ ولا
سوز لایم الف لابد که در دلا بجایست لایف ز دنیا لالا

(که شاه معرکه لاف حق علی است علی)

بهر شاه شود نام سپاه سپه چاکمه نیر کی ب ز تابش خورشید
ولا ز بارگنه بر بخود ملر ز چوپه زیم پرش روز جزا شود سپه

(چرا که شافع یوم جزا علی است علی)

ز شرط نامی توکل ز در طه تا طلال کشید خست توان بر روح اقبال
نه پشینه دل را با خسته خیال غریق لجه محنت ز بهال و مال

(بگو منال که بحر عطف علی است علی)

چه بر پر خرابات میر میخانه چه داد و داد مرا کید و طرد پیشا
چه کرد که مرا مست مات و دیوانه چه گفت گفت که از هر چه باش بکانه

(نوازشنای علی کاشا علی است علی)

ولا به ام عباسه باش و زبانش کند لطف بی جسته باش و زبانش

بهر چه خورسته اوست باش و زبانش دل ریه نه نیر که نیکه باشد
(نکار بسته که منکشت علی است علی)

در ظاهر پسته کی از دنیا و شاه به حقیقت تو جید گیر ز بخت
شاه ولایت

جدا بر تو انوار رخ دلشسته من این لحظه و این عالم خوشی
منبرم زمره از عشق نه از مامنی عشق اینسوده دلی خواهد و فرسوده
لاف مروی مزن از لاف محبت زنی

نار نیز بگل سپاه نفس را بکن دوز را گوش بر دوت جرس بکن
یار یک کس نشو و عهد به کس را بکن دست بر حق زن پای بپس را بکن
(بپس شیشه نامو پس است بکن)

ای که زیناک باکی تو کجا خاک کجا چند در تیره مست تو کجا خاک کجا
کوهر عالم باکی تو کجا خاک کجا چند در مخزن خاک تو کجا خاک کجا
(نرم باوت کند اری غم دور و دلی)

باد اگر خود همه جشید ی تخت بر آب اگر خود همه سر و خست بر
خاک اگر خود همه سر و خست بر خاک اگر خود همه سر و خست بر

(آورد بخت عدو تو پسیم چنی)

دست حلقه زلفی زن پایستی باش از خشم عشق زن جامی سرپی باش

پایه بخت مبتدان طلبی پستی باش در لباس نر فیتی از پستی باش

مرده بر کفنی نمن بی پریمنی

خود گرفتیم که زرت رفت کشتی ^{نور} اشتر و رتر و آب برده میش نماند

جامه ای فرو سنجاب ترا پیش نماند عزیز یک جامه بشین برت پیش نماند

(جهن کن شاید کان جبار ^{میز} پسین کنی)

آن غلیقه که باغ گل تو نماند با است آن دخی تو که تو با کج تو کوئی غارت

آن میخی تو که چرخ تو مقامات رضات آن کلیمی تو که طور تو با با قنات

(چون شان تا کی و پاس گل تا چند کنی)

من در این کج قفس طوطی کی بسته برم این قفس بر شکم و فنی لغنی برم

روم آن روضه این روضه بزم برم بر که کوی که کج رفت که با به جرم

(گو سوی عالم جان رفت بشکر شکنی)

آنکه اند که درین دار خواهم رفت لوحش اند که سوی ملک بقا خواهم رفت

نسیلم اند که از پنج با خواهم رفت ششده اند که سوی ما خواهم رفت

(رفتی کشش بود صورت باز آمدنی)

مشکایت فاده که کشش کشیم از همه بیشترم که چه بین اند کیم

دوئی از من مطلب یک با او کیم فاشش کویم که کیشتم که بداند کیم

(من منم یا تو منی یک تو محبوب منی)

دفریش به زرت چه پناه چه رشت دست صنع تو کوی بود کوی هر چه رشت

در هوای تو به شیم تنهای بهشت که تو کوی گفتن آبی در آیم گفتن

(بگفتم بسجده و کیم معب بر بهمنی)

من بصره عدم خسته ^{بیدار} خسته آمد آواز تو سر بر زدم از خواب عدم

تا نکشتی تو که سر بر زن پسر بر زدم با یک عشق تو کوی شش آمد و پسر زدم

(باز چون خسته شوم باز م بدار کنی)

گفت چونی تو و گفتم که ندانم چوم در هوای کل تو خجده صفت دلخواهم

روی نموده چنین رخت سفونم تو پس پرده نهان کشتم من مجنونم

(چون شوم و ای که این چه رزخ رفتنی)

کر بود اشراف را زاورتدیم پنج ریشبار از هراق مانند سپهر
 خرموسی صفا خوان که کواپیت عظیم مطلب صورت معنی که چو موسی کلیم
 (لن ترا شنود هر که بگوید درانی)

ماند نمود کسی رخ کبی دل ز بود دلبر مادل مابود و بساخ نمود
 رخ نمود عشق ایچ این کس نشود عشق و نادیدن و دیدار چنانست که بود
 (حسن پشیری و مهرادیس قرنی)

گفت فریاد بشیرین که ز شد خرد سوخت هر غم صبری که دل از غم خرد
 توان این شیوه که آموخت که جانم را خست گفت دانا که این شیوه که مارا آموخت
 (اکتس آموخت که آموخت ترا کو بکنی)

او نکار غنی او بت رازی من بت بت رازی من ترک طرازی من بت
 دلبر پارسی و مشابده نازی من بت عکسی از شعله ماه حجازی من بت
 (برقو شری شامی سهیل منی)

چون دم نمی خواب چون خشم می در جوشم کیت کوسازد ازین جوشش و ناخوشم
 مت شلیم در نورش در اخروشم سپا قیاده سپا که من به بوشم

(از نغمه از شعله عشق ترخ بوجی سنی)
 وارث هفت جان حارث کاشا صد هفت فلک را کو هر یک دانه
 شیر شتر نه یک تنه فسر زانه میمان سپهره کشته چرخ خانه
 (میزبان شب معراج رسول مدنی)

دل من جگر غم ان دل و لا نخورد غم لهر و خور تا غم فردا نخورد
 بخورد آنکه می از خبام تو لا نخورد غم دنیای و نه مردم دانا نخورد
 (نخورد مردم دانا غم دنیای منی)

ای دنیای تو بپاشش چه چار بنا مولی هر سه موالید شد هر سه سرا
 چاره ایندل چپاره ما ساز که ما بهر سکین تو بستم چه پشانه چه کدا
 (به محتاج تو بستم چه غلبه غنی)

من اگر شاه زمین بستم ماه ز منم من اگر خضر خطا بستم میر ختم
 من نیم من تو منی تو منی من نیمم ده که من شیفه آیم و نه بزم فتم
 (بجوش شیفه آیم و نه بزم فتم)

در توصیف بهار و لقب معصومه و امیر بنو ابی ایس میرزا

ده که فضای چمن هوا در گشت
کل ز بهار و در بهای در گشت
بانگ و کر زنده زونای در گشت
ساحت بستان الاصفی در گشت

(مان بگرای صمیم با حق بستان)

کل طرب با فرشتد و هوا طرب انگیز
لاله دلا را دمی بزم دلاویز
باد بک خیز گشت ابر گهر ریز
باد بک خیز شد زبهره فو خیز
(ابر گهر ریز شد بلاد بستان)

باد بک سپیده مشکاب فردیخت
از ورق کل ز تنای آب فردیخت
پشت اندر قدح شراب فردیخت
در به تابنده آفتاب فردیخت
(طرب بود آفتاب در به بستان)

ماه شیندم که چون بیدر آید
طوف زمان گره آفتاب گراید
معل بین معنی در گراید
آتشینده ام که بیدر نماید
(در به تابنده آفتاب در بستان)

دانه بر آرد و گشت زار و دل افروز
بستد میزن و باز و آه و نواز
هر چه چند وقت باز پس دهد آه و نواز
رسم عطار از گشت زار پاس نواز

(یعنی کای بخش و کای بستان)

ابر با هر بهای تنی بر آید
خون خرازا عابد زار فردیخت
باد صبا جلدش کای انگیز
باز و یا قوت گون ز کوش کل انگیز
(کرد عروسش کجای کای بستان)

لاله چه کیر و پیر و ناخود می
زود بخت بد نسیم تا کند خوی
بانگ بطرب زنده تا بزمی
آه و در پس بزمه تاخت تا بچردی
(نشاد از جای خاپ تا بچردی)

ریشه غم گشت منج طرب
فد زنگت جهان کشید برون
دولت و ست ابر کج رخت
چون زنده گشت و زده کند رخت
(معتد الله و گشت بن سلطان)

دوش کفتم آیا سپهر ستم کش
کایدن یاد آید که چند ی ازین
داشتی اندوه سوکوری ازین
کفتم چرا چنین چرا نی در ریش
(کفتم چرا چنین چرا نی بستان)

توبه دی آوخی و زار گریستی
زار گریستی و سوی من گریستی

کشتی که اقبال کرد و رو به پستی
معتمد الله و لشکرش ز عالم هستی
(چون بنوم زار چونین درم غمان)

مان بمل این سوختن بجای باد
سوز بجای سپند ماه و ستاره
کرد غمان ترا خدا هم چاره
معتمد الله و لشکرش ز عالم هستی
(کف بکمر بر لب صد رفته ایوان)

شاه شد از چشم دولت زبشاده
معتمد الله و لشکرش ز عالم هستی
داد و از آرزو که دید داد بسی داد
بر لقب باب داد و شد پیر داد
(باز قوی گشت پست دولت ایران)

چرخ ازین تنیت برقص درآمد
از هر عضویش ز شوق نغمه درآمد
گفت که پنج پنج زمان غم بگذرد
زین جز خوش که مایه خطر آمد
(تخت بر برپس برد و نژده کیوان)

خبر و عادل ای بن عم شهنشاه
ای تو خا از رستم زاده خا
ش لقب داد و بر خنود و تر جاه
زین لقب خاص روز عیش و جاه
(تخت چنان شد که روز پیش غمان)

گر تو بوزید چشم مهر کوش
جامه عطا کرده چاه شش شوی
ز آنچه بکشتی هزاره برود
کرو یکی ره بقدر بنده خود
(فرد تو صد ره فرد ایزد مان)

تا که بود سپید چرخ دلبز
تا که بود شب سپاه چو دل کافر
تا که اندر شب است و شب اندر
روز جیت سپید چون در انور
(بخت عدوت یاه چون شب بجران)

تغزل در ستایش ذات پادشاه شهنشاه صمدالدین شاه

جز رافت تو گز و بکشاید صبا کرده
کس رافت کند زده زده هوا کرده
رافت تو که کند اسیران چو
پا تا بر شکن شد و سرتاپا کرده
خوابی محاب ز قمر برفت حجاب
بنده نقاب را ز جبین برکش کرده
جان میستان بکوشه ابرو و مکر
تا شکر کی بکوشه ابروی مکر کرده
کیشای چین ز طره و عطار بکو
کشا زنده نافه شک خا کرده
بر در مهر ز لب شیرین جان
بر عقد مای غنچه کل بر ذرا کرده
بر رخ مرا سرنگ با غر ز اثر آب
بر بن مرا سنگ و بکسو ترا کرده

پیمان کنی همی و بسی باز کنی / چند مشکنی برشته مهر و وفا گره
 بر جان سرت درد زان رو بود / در دل مراست صد گدازان لغت گره
 خیزد ز بند بند من هفتان نمود / چون می گفتند در دل برین جای گره
 چون جام خنده زد بر غنای ریشه / شد گریه در کوه بزم ازین باجره گره
 کوئی ز خاک برینش سر ز آفتاب / ما هم چو باز کرد زنده دست گره
 بکانه کرد عقل مرا از وجود من / تا شد بدان سلاسل زلف آفتاب گره
 ما را تیغ خسته و سرم کند درینج / ما را شکر زده بر مویا گره
 مان کز سزای خاست صد آینه / ای ترک بر کشانی زلف و آینه گره
 تا از چرخ دل ما را بر آورد / بختی زین چنین کشا گره
 در دم رسد آنکه کشایم بینش / از فضل آرزو بکلید شکار گره
 که عرض حال من بر شاه جهان کند / چنگ بجای رنده نذر دروازه گره
 شد ناصر نشی که سر بخت را / بخت به از سلاسل حکم فنا گره
 شد بسته باب فقر زبس جود او / از کان فقره بند و زنده طلا گره
 ای شاه شیر گیر که بهنگام دارو / از نام مو کند سرتیر تو و اگر گره

از زبان چنگ تو بادا عد و ترا / همچون پستان چنگ تو بر بند گره
 خواست کنی بوده زکات کرم حق / دست کنی نیست یکد عطا گره
 در یک نفس که خنده عزت کند / بند و پای این کمره نه سحر گره
 خوشد از پایس خاطر بویا گویند / از کارهای بسته دست عاقره
در چگونگی ماه صیام که از پنج نوبت غفران مآب معتدله
 گفتش صیام آمد چونی ایام / گفت لاجل و لا قوة الا بالله
 گفتیم این قریح ایام من ماه صیام / بایست دشت بخت عزت این قریح
 گفتی ناه خدایست دلی غافل / حرت قاتل خود هر چه داریم نگاه
 چه بودم شدم اگر کسی بخواند / کوه بودم شدم از تشنه بی بویا
 دیدم و من فکر کرسنه و خسته / دیدم سر و چمن شیشه شاخ گیاه
 دل من نغمه ولی در دهنم بخت / لب من تشنه ولی در زخم بید چاه
 خد خورشید فشم بین که چایمانه / قدش دوشم بین که چایمانه
 روز رنج یرقان در دهنم شمع / روز از صغرت صغرت از رخ سیاه
 آه کوساغر و کوسا کوه جام من / آه کوساغر و کوسا کوه جام من

محبت پریشان جویم کالقب لید
 سپا غریح رودن خوابم کالروح فداه
 ویره گایم بهار آمد و شانه کل
 سوی صحرای شد بر طرف چمن زهرگاه
 مویک شاه بهار ز زهر گلزار آمد
 این همه روزه کجابه که بدوشم راه
 من وصل کل وقت ملو ماه رمضان
 روزه وصل بهار آه خرمایان
 کرد که ز من سید در زدل من
 بکه روزش در زبانت شبانوش
 ورق در دمن اسر زبک کرده عرق
 بچوهای همه خوابم که در فم بستانه
 کفتم ای موی سید اینده از روزه موی
 کفتم ای کوه سرین اینده از روزه کوه
 رمضان دیر رود زود بپایه خوش دور
 بچمن کاه ناکه بر جویم ناکه
 باز عید آید خود داری سوز حشر
 باز دی گزیده می نوشی و تو پی پیا
 باز بخت من لغت تو و خیال پریش
 باز جان من چشم تو و آن تیر نگاه
 این نطاول که تو بخلق کنی روزه
 ستم روزه تو آب و خدای تو کنه
 شب و روز رمضان اینده صد سنگین
 که کند روی سفید تو و آن زلف سیاه
 خلق گویند که شیطان را تو بچر کنند
 در روزه که تپس نهد و تو گمراه
 بر خلاف اینک شیطان دو لغت تو
 خلق را در و در خلق ز بچر نگاه

دست رسید ان رمضان که خیزد زین
 تک مبر و شرفش صحت داد و کراه
 معصه از روزه بود مکرم پاک خدای
 غرض از روزه بود بندگی بار آید
 و روزه من نیز خود از روزه بجایست
 که به چیز مرا کات رهن حتی اباه
 که کسی مرده بیار که نه نوال است
 بخشم این جبه و دستار بدو بکراه
 کس نیارد که کشته کین ازین ماه صیام
 هم مگر خیره دلش با دافراه
 حضرت معتمد الله و له جهاد و زاد
 غوث دین خیف رفیق با ملک پشاه
 وارث خیل چشم بجز هم و هر کرم
 غشاد علم و حکم کان نعم بن عمر ش
 خیر و اراد انوار کجایان
 این همه رنج به روزه بمن بر بخواه
 کوه بر خیم که در رمضان بچو
 کشش زود تیغ و کندش زود تپه
 ای زبشیر تو نیوان زنا جبه پنا
 وی بهرگاه تو میوان چها برده پناه
 باز از پاس تو شد خادم جبه پنا
 شیر از عدل تو شد دایه بچر و پناه
 که نخواهد که بر تو توفیق هیچ و پنا
 در نه خواهد که شاد کند بیکه و گاه
 مردم با صبر بر تو نه در صبار
 قوت مطلقه شیرین بود در افواه
 آستان شاد چون کونه من آید
 خلق از بسکه براد سوده چمن شسته پناه

سند شریف مجد لشعرایم کار روز
 زین منظر نظم دری فخر کنیم بر شهاب
 اینک در حفظ حایات جمیع نوس
 می بخوانیم که بایم هر چه کلاه
 یکت چهر تومان در ابری من افشرد
 زان بهی لاسه چهل ره بغرودی بجا
 منشی خاص تو در دست چو کبریا
 تا کمر بست کند آن رستم چون پناه
 دارم امید که ناکاه بغیرد قش
 بطریق که چهر را بنویسد پناه
 تا که روز از پی روز آید و شب از شب
 تا که پال از پی سال آید و ماه از ماه
 بود روز و شب خشم تو در رخ و غلاب
 بکند و سال و ده عسر تو در دو و
 دشمنانت زالم کبر کنان با پای
 و دشمنانت زطرب خنده زان قاف

در صفت ماه صیام محمدت علام قنار نواب شیخ ابراهیم

مرده مرا کاختر مراد بر آمد
 دل بر آمد که دهرم بر آمد
 عید من از عید روزه روز تر آمد
 در رمضان ماه من روز بر آمد
 شد رمضان ماه من به از نه ثوال

خاد سگانی که ساقان میدند
 پیش و پشته و نزل پر کشیدند
 از پی خدمت معتمدان بچسبیدند
 نوز بگردن ستاره بد که رسیدند

(ماه من از پیش و ماه روزه زو نبال)

چشم من کرد و گفت باده فرزند
 باده من را ز کرد و بزم ما بطراز
 صبح در آمد قشینه را بنماز
 کفشش ای نازین به اینه ناز
 خواهر شریفه کان شیفته احوال

در روزی بدین فرشته مشکو
 با تو چنان می خورم با یک پیانو
 شاید به روی ای کار سیو
 من بزم صرفه ز نشاء به رو
 (دیده در این دم رگید زاهد محال)

وصل تو شاهستان نشاند
 غیب چون کوی تو بچک مراد
 جای می این چشم هرگز نکند
 از بر و پاق تو جای چک مراد
 (بایک روز و روز و جلا حیل خصال)

بی الت قامت تو رنگ خسته
 ماند قدم خون چنبر گشته
 میم لب دارم پیش کشی
 زلف تو مانند بیکل لام نبشته
 (لام نبشته تو بر سیاه دلی دال)

عمر و نیم است و نیم است بی کام
 نیمه دیگر بی خسته کی نام

سند شریف مجد لشعرایم کار روز

کفشش ای نازین به اینه ناز

باید خصال در وقت

بکند مرد بوشند بهنگام چشم بجهت کوی و گد بلا رام
(گوشش بودن گوی و گاه بفعال)

گفت کنون کرد چیت نوبت بکار یک بسی جان فضا است خطیر از
از رمضان هر سویت شغل ساز خیز برون ایچی و حجب هر دراز
(از نوشتن که مانی این بر بقال)

صومعه دیگر شد در تان بنسیر می بود گرچه بت بصومعه اند
محضر زاهد نگر چو کاخ مصور سبک نشا لهما مجید اند
(ناده باشد مجید اند نشال)

پسر و ندان هر سوئی فرشته قات گوشش بود عطفی حدیث قات
حبسته کمان ابروان زیر طالت در صفت محراب با گزیده امانت
(موی بکفشان سیه چو ناز اعمال)

در رمضان پن که از بنیم معطر حنک لبان را بهی دماغ کند تر
در صفت مسجد کباب باشد کوه بر در صفت مسجد کباب بر سر منبر
(نطق شیخ الرئیس معلق مفعال)

شد ز دو شیخ بر رئیس علم بکویان زاده پسینا و نیز زاده سلطان
من بهین بر دورا ندانم رجبان لیک دانم کز هشت ز نیاکان
(پایه این یک فزاتر است علی حال)

از پس فارابی در ریطوی داد کوه نشد نام بود علی سیم پستاد
لیک بجای وجود پای چو بنهاد شیخ رئیس دوم ابو الحسن راو
(پایه این مرتبت رسیده بحال)

قامه او مکره از کمال کند میت با بهر لا غری معنی فرمیت
با نکت کند تیر حرج را که زنگیت کفرش که شرفی است کانی غریت
(شرقی و غربی که دیده اینده نیال)

دوست چو تنی که بخت آتش اودا ای خنک آذیده کوشنا اودا
حق هزاران عطف نوحته اودا ایزد متعال چهره پاشه اودا
(چهره بود چهره ساز ایزد متعال)

پایه حکمت کمال یافت کبابی رایت دانش زنده رسید بجا
کوهری آمد برون مجرمان کجا شامل شودیده گشت لطف است

(قبله احرار کشت فتنه ابدال)

پیش فروغش ظهور خضرم و غلصیت شعله خشن با فروغ نور از لپصیت
با شرف آفتاب قدر خشنصیت فردی و چاشمد و بشلصیت
(معجزه مدتی در شرفتنه و حال)

ای تو بهر کوزه دانش از بهکان بر سخته سخن فدیوت را دیر نور
خضم نگردد بخیره با تو برابر باد نشاید بکلیت بچینر
(آب نشاید بخیره داشت بنزابل)

تا بجهت بهی رود ز فتنه جز تو کار فتنه تا بجهت
الف را و صفا تو کم است ز فتنه مهر بر رای تو کم است ز فتنه
(کوه بر حرم تو کم است ز فتنه)

باغ بحال تو بی خبار و خفته از خرد تو جهان کند نو هست
کلب تو در چشم خضم تیر زده هست کمر به چشم سفید بار گوا هست
دور دیش این که تیر دهم بن زال

مبسل شریک ضعیف بدان شور شد بر تو شا به باز نظم چو خصفور

چاره نظم تو دیده نامه منشور پیش تو با صند نظر چو بهر شد گور
(پیش تو با صند بنان چو سون شد لال)

تا تو سرو دیم بر زلفیت سر آمد رفته بر آمد که دور غم سیر آمد
طایر طبعم تدر و سپان بجز آمد چون نخر آمد تدر و سپان که بر آمد
(حای پر و بال از دور برش فرو خال)

چهره ملت گرفت یز و پر تو دود دولت و باره تازه شد و نو
ملت احمد خوشا و دولت خرد ملت احمد گرفت از تو فرو خرد
(دولت خست و روز تیر قبال)

تا غم دولت امیر و او کراد آنکه بشیر از داد عدل بسی داد
حاجش از آفات جاد و انصاف باد بفر سعید و بخت خدا داد
(رشا و با عز از رشا و کام با عدل)

تا شب روز است سال و ماه دل تا که بود سپال و ماه روز شب اندوز
باد شب روز و ماه سپال تو فروز سال است یک فال تر ز شب روز
(روز و شب در محبت تر ز روز و سال)

وله هیئت

هر آن تعیین که در قمت شد روز روشن
 بهما ز خود تاید که ز تختین روز روشن شد
 که اندر آفرینش فهم آن دارد که در یابد
 که این یک که چه نم کش آن یک از یک کشین
 نیای غیر حریت هر چه اندیشی در این صفت
 که حفظ از چه رونق و خرم از چه برین شد
 یکی زشت یکی زیبا یکی سبیل یکی دانا
 یک را سر که کش عیال یک را سر که کشین
 ز شخ آری آید بخش بخت تا در سب آید
 چه شاید کرد که ز در ازل مار نصیب آید
 عدو و گویان چندین بسازد قوی بر پا
 که گردن شیر بر رویه زنا به کرگ کشین آید
 بدین عجب که بر سینه خواهد به بخت چوین
 دم از بار ملائک ز دلی مار شایان شد
 نه هر چش که سرخی و سفیدی و بینی وید
 هزاران ویرا می ماند تا یک به یک چشین
 ملود وین در چش آفرین جابل چنان داند
 که عشق روی وید آفت رام آید
 شد فراد که فراد آن شیرین شایان
 که او فراد وید در جال آید شیرین شد
 طلبت سالک چه اندر بصیرت در رخ
 که طایف کش ناجی جایی از بطلین شد
 کند بر سر بقدرت و کفیف حق
 بگوشتش بگوشتش و شرم از سر وین آید
 بهمان فیض است اندر آتش مهر مینا
 از دسکی شب گون گشت یکی لعلین شد

یک که زمین بارید باران گشت خاستان
 یکسوی زمین بارید باران باغ و درین شد
 بهین تمیز فطرت در مزاج عصری بنگر
 که خونی آفت من گشت و خونی ناز چاین
 همه از پل یعقوبند اخوان گزین آنا
 یکی یوسف یکی میثون و دیگر ابن یاقین
 بهمان بر قدر استعداد بدکاره جهان آید
 یکی بهرام گور آید یکی بهرام چوپین شد
 هم از آن کوهر صلیبت مرشد ناصر الدین
 که خاقان انجوا قین گشت سلطان اسلامین
 یکی بن زلف در کار ویران خرد پیش
 که پای فخر نشان بر تر فرق مادی برین شد
 یکی زان مردم حکمت منش بود و خبر هست
 که ملک دولت کسری از پرنسپ برین شد
 یکی خواج نظام الملک بد میر عطار و فاش
 که کیتی از نظام عدل او فرودس آید
 چنان که فرط دانش خواجه بایر عید آید
 معز الملک شد یعنی جهان عز و ملکین شد
 امین شد وزیر را و دسترخ را فرزند
 که در هر عصره رایش بکثرت راند و زین شد
 معز الملک اندر شامین ملک آید
 که فرام معز الدوله جو از دلمین شد
 معز الملک مارا بر معز الدوله خیرین
 که آن بویه آن بود این ازال آید
 زهی فرخنده دستوری خنی با کینه دانا
 که از ضعف شام پان پکان غنر آید
 نخی خسر و همچون پستان و صادم
 نبات کار ساز ملک ملک آید وین شد

عدوت با کجتم اندر بن هر شه حجب زده حدود را بجم اندر بر روی زده شد
 بهمانا گفته شوی را صحرانواراید که هر جا خواند او صاف شد بانها بر کجین
 ز عقد غیر بریم بنوی بدست وادم عروپس فکر بکمر را که ملک هر کجا پیش
 اگر چنان کنی هرگز حسان من رشام که هر چه آن خواهی اندیش نهاید بنده ملکین
 یکی در دفر پیشین من بن تا نه پنداری که این به حکمرانی گشت این دل بکجین
 تا گفتن ترا به عطاکون ترا شد که بخود از ناخود طبرزد چون خبرین شد
 دمای دولت فرض است مانا از آنکه شویا دعا نکرده جبریل امین کویا آید شد
 بهاره باغ عمر ترا هوا فردین بادا تا در جهان کوسید که نو گشت بکجین

در صفت فرزند تاج گریز مدح جانب نصیر الدوله

ای خطری بیال بر کیان وی حرکتی خواه بکند از آید توان
 ای عزت قندار و بی کجین خوش زی که ز بهشت رستی بان
 ای شکوی آصفیه سپهر بفرز تو جفت لطاف این مبدایون
 ای راحت احمدیه رخ بفرزد بتان تو خراج ز منت از بتان
 ای روضه معنی ای نصیریه معینند بهمن روضه رضوان

ای خانه میرای ادمیه میسازد بجای کنبه کردان
 ای موطن اصل برای شیراز تو نیز چوری خسته شدادان
 ای محتر سینکوان که خوشی کارزم بسیار شده ابان
 ای شاه با به دستی بشین وان آتش کبر و دشمنی فشان
 ای سطر ب خوش سخن در دوزن بر ساز نوای رود خوش بجان
 ای پیشیم ساقی ستان خیز جامی بده مراد من بستان
 مان ای به خوش زیند خوشی کارم فرنگ خواهد دیشان
 فرخنده نصیر الله احمد انک پیغاره زنده کفش به بحر و کان
 آن اهل صیل عالم معنی آن شخص شخص داده انسان
 از ملک فرنگ با فرخ شد باز چونانکه خضر چشیده حیوان
 خوابان فرنگ چون و راید ز گفتند که جدا از این جهان
 ای پیر خسر و بکشتب است زانورده بچو طفل ابجد خوان
 ایران چو تو رود جدا شد بکشتب بس طرف بود گریستن ایران
 کشتا چو زن رهین کفران شد منت بگریز لاجرم هفتان

کفران نکتم ز نفعی بزن پس ز نهار که توبه کردم ز کفران
 ناز اهل فرنگ مردمی گیرند هر قوم سفر کنند از اوطان
 بمطرفه که مردم فرنگ از تو اندر پستان شد قانان
 شری که در ادب تو بوی بود چون گشت معصم عالم بحان
 بحرهای که بدو شده پامان دشت چون گشت بحر کجایی پامان
 نا حشر کنون ز فضل تو فرنگ پستان شود فرنگستان
 هر کس که ترا پذیرد شد ز اعلی ایمان بود او دوشد ترا آمان
 از آده پرستهای پارسی در تنیست تو پارسی کویان
 هر سو که شد تو بزنگاهای بود اگر آید چه بخت جان و دین
 یکموی نشسته دختران چون جویمو پسران ستاده چون خطان
 آن یک بلبلان چو غنچه یزیدین دین یک برغان چو لاله نعمان
 آن چست چنانکه کرش کوی غنچه از جای جبه سبکتر از پیکان
 دین کرده بحسن و خوبی بموده جمال خود که با برغان
 آن گفت که موی من چو برغان دین گفت که خط من بد ز برغان

آن گفت مراست طره مشکین امانه چو حلق نشسته مشک فشان
 دین گفت که لعل من گهر بار امانه چو دست تو که همان
 آن گفت که شرمین رخ حریت امانه چو شیر میر در دیوان
 دین گفت مرا میان بود با یک امانه چو منکر حواجه در خیابان
 آن گفت زهی ادب و انوار کز دانش تو بهر شود حیران
 دین گفت خدی حکیم ایراد کز فضل تو پر حکم شود فشان
 آن تیر نظر و لیک نرم انگشت آن کند زبان و لیک طیب ران
 هر شب شده که لعبتان کردند احب ز تو زو بر آن خط بطلان
 دست چو پستان فروریخت اعنوت شد که آه ازین دستستان
 چه دست نشاندنی که زهره چرخ رو بای زمان شد و دستستان
 در بحر تو نوزد امان خیزد از جهان فریبس و زل آلمان
 ای مدح تو دستتر از قطع وی نام تو نامه مرا عنوان
 از باب کرمت سائی حاتم وز خوان نصحت لغت لغتسمان
 از ناموران حلق نیعالم از محتشمان دور این دوران

طاقتی تو چنانکه احد از صحابه فردی تو چنانکه از ریاض
چون قصه دزه است با خورشید چون بخت قطره است با غلغله
با هست تو سخاوت حساتم با منطق تو فصاحت سبحان
من کنز رنجات کف را تو سر سبز بزم چو کشته از باران
ایده آن شده ام چو کشته بزم نی نی غلظت چو کشته بچان
بهران تو چیره شدتم شزار تن زار نمود چو چیره شد بجران
دانی که بنای عمر بر هیچ است بر خیره هیچ عرقه شد شون
کر ریشتم کنی بدین فرقت گریه بستم کشی برین حرمان
پیمان تو شکست دلم ایراک فرخ بنود شکست بر پیمان
تا هست چو هم دوام هفت عشر تا نیست چو هم مزاج چار ارکان
تو خوش بفرق هست خرتاز تو حکم باز چار ارکان

در چگونگی بنیاد و گریز بنام نامی جانی نظام سلطان

کنون که غیرت فرخار شد چمن نیلای مرا باغ ای خواند آن بیت فرخار
یا غم ای بت فرخار کو خوان که مرا بود پای دل از دست غم بران فرخار

مرا باغ ازین بیشتر بسجده مخون دل نزن مرا پیش از این بکیره فخر
صد بیت کل بعزیزان شاد خوان کلام مرا کموی که ناشاد و نامرادم فخر
ببل که غم خورم و می بسا کل بخورم مرا که در همه آفاق نیست یک غور
دل نزن مرا حسا رخا حرا بخت ز نیم چگون بدین رخا رخا دل بخور
رخ بگو کونی بعتر اندودند ز بس کز آه دلم بر شود بکجج بخار
هم از سفر کنشایه گره ز خاطر من که مرد خوار در امین نه اند از ری رخا
مرا نماند اسیدی دگر بخود که نماند کسی که گوهر فاخر شانه از رخا
بمن نماند یکی قطره آبروی ارچه به باش و هنرستم چو مستم ز رخا
مرا لگو که ترا رسیده ام نماند بفر چو کس زین نخود سفر چون بوم رخا
بویژه آنکه دگر هیچ باید من بکند بسیار ملک و شرف میوه در رخا
نظام سلطنت یعنی سپهر جود و کرم وزیر مالیه یعنی سپهر محمد و دستار
بجو در بده استلاف و مقرر است بفضول فتوه انزاف قبله احرار
مصلحت و دراه و پستانه را ملاذ دینی و دین و پناه خیل و تبار
خجسته میرا نوز و دل فروز که خجسته باد ترا عید این حجت دبار

است آنکه درین پال فیه کبریا نوشتی ترنوی از پارو خوشتر از پیر
 درین سبک گزیده شاخ لاله گل نسیم را بچمن برساند راه گذر
 مانند ماسطه طبع را دیگر است که با عروجن هر چه دشت برود بجار
 بخت رستم آزار از کین و به تیر بدوخت دین اسفندیار بغداد
 هجوم پسره با طرف کل جهان ماند که گرد نقطه شکوفت دایره نگار
 بام نایه سنگ که نرم نریک صبح کند ز خواب خوش شاخ ^{افغان} سیدار
 فروغ لاله بچشم افتد از نیش نر نشید مرغ بکوشش آید از ^{دراز} چنار
 مرا بدین همه ^{نکته} و بیا فصل ریح نمی کشد سوی کلزار هیچ خاطر زار
 کسی که از چو تو میری ربهین غفلت گشت ستم است که از عیش میت بر خود دار
 به آن خدای که بخت دست قدرت او ^{بیطیفه} شکل بدیع رنخه آب گوار
 بکعبه را تو یعنی بطلع آمال زیات پاک تو یعنی بخزان اسرار
 بختک پای عزیزان بباد صبح سیه با تش دل عاشق آبروی نگار
 که کریمه لطف لغات ^{منسبت} بین چکامه که نازد بلبل و شنوا
 و گرنه روح فرستم نه دم زخم ریشخون و گرنه نظم سرایم نه سر کمره اشعار

ز نام سپرد بخادم نه ذکر قاریت نه وصف لاله کالم نه مع چهره یار
 جودم ارد که از جو کس کنم تغییر ^{بجودم} آرد که از وصف کس کنم تکرار
 کنم عتاب بختی که بر شکمن خام کنم خطاب بقابل که در فلک طومار
 من و ذکر سخن از کار محبت مهیا من و ذکر سخن از غفلت شاعر زنا
 هم از بکوی مدح مکن ذکر کنم هم از کنم کنم خود بخت فرست
 هم از بکوی دیگر وظیفه خواری وظیفه به که نخواهم در پیکه بشم خوار
 و کر که گفته که شوی غنی است ترا خدایا که و کر تو به کردم از کفار
 شوقی بسخن بود اگر تو بودی بس تو چون نباشی نغزین بدین سخن صد بار
 اگر معن از من بدست تو خطا ^{است} ازین معن از دیارب هزار استغفار
 ز خواجگان همه گریه ^{را} گریه گریه کوی ز پاسخ مداح خود بودش عار
 مرا کموی کزین گونه مشکوه بکند توفی رخی رخن ایچو چه سر را بکندار
 فراشتی بزرگی مراد هستی باز چنین کنند بزرگان چه کرد بکاید
 سخن دراز شد لقصه در گوشت مباد طبع تو رنجد ز مشکوه بسیار
 هار و ناکه سپهر است نام دولت ترا سپهرین بخت بنده دولت یار

وله ایضا

زوخنده صبح و باد گل افشان کرد
 ما باید م بسیج کستان کرد
 نیک ز آستین صبح نمایان پن
 آن معجزی که موسی عمران کرد
 جوهر فردش چرخ دکان بکشد
 و افشای پر جواهر الوان کرد
 یکتا سوار عرصه کرد و ن باز
 جا برنده از کوه به کمران کرد
 در خیم نش بخون شباید چون
 بر تیغ کوه تیغ بویان کرد
 عریان نشست صبح سپید اندام
 روشن باسی از تن عریان کرد
 بلبل چو روی صبح بختین دید
 از شخاربا بکنت بستان کرد
 بخواره چون دو صبح درخشان شد
 صبح سیم ز سافر درخشان کرد
 شاه ز شورش صبح سیم شد دست
 صبحی دگر ز چاکت گر بیان کرد
 چون آفتاب صبح چهارم شد
 آفاق را چو دهنه زهوان کرد
 آمد نسیم بوی عبیر آورد
 جان را جگر از طره جانان کرد
 آن شوخ آهین دل سیم اندام
 کز تیر غمزه رخنه بسند کرد
 دیوانه ام بود پریشان ساخت
 نوزیاد ام بسو پریشان کرد

تا بم به بان دو پنبیل بر چین کرد
 صیدم به بان دو زکریا کرد
 رفت شب و خرمن طاقت خوش
 تاراج دین غارت لیان کرد
 لعلش اگر نه نقطه موهوم است
 از دین منش ز چه پنهان کرد
 گفتم و لیل روز قیامت چیست
 زان قائم قیامت برهان کرد
 جستم تن فی از دهنش نمود
 راز نهفتی بدو کتمان کرد
 زلفش دل مرا بر زمین برست
 و آنکه کمون بجای زخمتان کرد
 با ما بوی کرد لبست اید و است
 هر چه آن بخت چشیده چون کرد
 صانع چو خوان حسن ترا کرد
 لعل ترا بجای نکدان کرد
 در چشم دل فریاد کاشید
 کا بوشکار صنیع غرمان کرد
 کاری که تعین بستان کرد
 چنان جا دو تو بزرگان کرد
 به مشکل این حدیثم کا خنلند
 آدم چنان احوال بستان کرد
 مان در بهشت رو کو رفت
 دل شد مطیع و مشکلم آسان کرد
 ز ابر نقاب نور رخسار
 تا پدید چشم ما را اگر بیان کرد
 شد در است کافاب از حدت
 مؤبه دلیل در پیش باران کرد

باد صبا برکت و خست بکندت
 پس نبل بچپ لاله بر امان کرد
 وقت صبح و ویژه بفضل کل
 ای ترک ترک باد نه بتوان کرد
 در دگر و طیبسان درینند
 بتوان برود جاشن در نما کرد
 شادان می آر تا بزم شادان
 شادان کسی که مار شادان کرد
 نوید پیش ازین ز دژم رو
 هر شکوه که کرد ز ایران کرد
 می گفتی که ایران ویران باد
 کابادی سر ابره ویران کرد
 پنهانم که میت در او مرد
 زو خواستم که روی بتوان کرد
 استلیم نظم گشت زبس منظم
 دل را زنده و جنت بر زبان کرد
 تا دوت عرض صورت حال من
 در حضرت حین قیامان کرد
 اعظم نظام سلطه کش بزدان
 اعظم ملاذ و محبایان کرد
 شاهش نظام سلطه خود خوان
 هفتش نظام عالم بکان کرد
 و انوری که کاه سخن پازی
 تشیع بر فضاحت بجان کرد
 روشن دلی که در آب مورب
 بنار بر در بیت لقمان کرد
 دست بخش حلقه موکلی
 در کوشش عریان نخندان کرد

شایان بر تو تیغ نکرده پند
 مخی که او بجلالت در نشان کرد
 عدلش تو ای عربستان
 چون صحن بوستان طربستان کرد
 هم شیر آبا رده لغت داد
 هم گرگ را لبا کله چوپان کرد
 از یاد زندگان عجب غم برد
 در جسم مردگان عرب جان کرد
 دل بر شکستگی که ز ایران شد
 خود نظام سلطه جهان کرد
 نادیده سوی من بعایت
 نشینده مدح من بمن جان کرد
 بیستغیم ز بهت عالی رخت
 بیستغیم ز منت دوان کرد
 عمریم سالیانه عطا فرمود
 عسیریم بندگان شاد خوان کرد
 مار اهریماست و الایش
 بر سر کفنه سپید بطنان کرد
 نادان کجاست بن کرد در فضل
 عیریت را نشاید اینان کرد
 ای کرده نوزاد تو باید خواه
 کاری که ماهتاب بختان کرد
 عزم تو کاه ز می ارکان
 با عضر بود ایمپان کرد
 حلم تو کاه نرمی آتش را
 عاری ز چار چیز ارکان کرد
 پر خرد بکتاب تعلیمت
 خود را کمان طفل و بستان کرد

قدرت زشده مایه دربار
بر سپان مرغ صحرا بریان کرد
مانا که مام دهر پستروست
کت آخرین نواده دوران کرد
بر چرخین نامه ادب پر دخت
آن نامه را بنام تو عین کرد
فراترسان فرشته فرشت
بر فرق این فرشته ایوان کرد
جود تو کرد زنده بمن جانرا
چون جود مصطفی که بجان کرد
نورین بد که دست عطای تو
پایش ذرات اسپر کو ان کرد
یار و دو کی که آن شمسامانی
کا و را با سر و سپان کرد
یا معضری که سلطان محمودش
از شاعری پسر آمد اقران کرد
یا شاخ خنک بود که بارانش
سرسبز کرد و زینت بستان کرد
یا بی چو پستک بود که خورشیدش
از بزل نور لعل برستان کرد
نی این خطاست کما یکنین
با من غایت تو دو چندان کرد
همواره تا بدور زمان کوسیند
خو روز مهر کان سوی آبان کرد
دور تو باد چون به سر و دین
کاین دور را به از بینان کرد

(وله امیثا)

نیم باد صبا ای رسول حضرت علی
سلامی از من فلکی رسان برایت
کتاب فرقت دهن بخوان بایضا
حدیث حرق مجنون برین بجمیع
بگو من تو نکردم هیچ گوز مسکینا
بگوید از تو نیاید هیچ حدیثی
مرا پیام تو بر جان اینشا چون
که راجع بر لبه خود روح در تن سوزان
رضای خویش نخواهم درو تو ارضی
علاج درد ندانم در غم تو اندری
زدست می توان دهنت خیر و خوش
زیار می توان کرد غیر بایضا
بگوی دوست مرا دیدان بر تو نظر
چنانکه دیده ترکس باغ بر گل حرا
بغیر چشم من چشمهای ترکستان
کسی ندید نظر باز و شوخ دیده اعی
یوستان نروم سپهر پایت
بهشت را چکنم سپهر پای طوبی
سوی تو یار دل را مرا هم کشت
بوی یار دلا را کشت همواره دل را
بویزه آنکه زمین بزرگش باد بستان
مسح دار هسی خاک مردا کند اینجا
کسی چو سو در شان نظر بچشم
دیده عینی بر جای کل فروغ تجلی
ازان فروغ تجلی که از دخت براند
نشد وحدت بر بچشمش بلند چو سو
یشال صورت آذرش است نامه کائنات

کوه کوه گشت ز نور و زبرم و باغ عطر
 سخن خوش و گل و باد و اولیت بود
 سخن خوش و گل و باد و اولیت بود
 نظام سلطنت یعنی بها جا و حلات
 منیر او که تایش زبان او که نجش
 بیان او که ریش زبان او که
 یکی جویر خشان یکی چو نج عیان
 بریده با عد و سپهر رایش مرادش
 چنان کند که ز فرد کند بدیده
 زهی صحایف اخلاق از صفات
 صفت بذات تواند چنانکه در پیش
 ربحین جو دو بود اگر تعبیر تو بودند
 بدین عطیه که بودند معون حاتم و جی
 بهر هر که شود تو خویش را بست و
 بی براد و دشمن و بد شود نه بد
 شد وزارت عدیه زان برادر که است
 چو خدای تو که دیر است جبر نادر که
 رزای است مظهر از عدل است نظم
 چو از وزارت بن بر خا سر رسیدن
 سخن خوش و گل و باد و اولیت بود
 سخن خوش و گل و باد و اولیت بود
 نظام سلطنت یعنی بها جا و حلات
 منیر او که تایش زبان او که نجش
 بیان او که ریش زبان او که
 یکی جویر خشان یکی چو نج عیان
 بریده با عد و سپهر رایش مرادش
 چنان کند که ز فرد کند بدیده
 زهی صحایف اخلاق از صفات
 صفت بذات تواند چنانکه در پیش
 ربحین جو دو بود اگر تعبیر تو بودند
 بدین عطیه که بودند معون حاتم و جی
 بهر هر که شود تو خویش را بست و
 بی براد و دشمن و بد شود نه بد
 شد وزارت عدیه زان برادر که است
 چو خدای تو که دیر است جبر نادر که
 رزای است مظهر از عدل است نظم
 چو از وزارت بن بر خا سر رسیدن

بزرگو را نوزدین ضریب سخندان
 منم که شد تو نرم به نثره شعر شاعر
 ز شوق خاک درت فی عجب پیوستم
 ز آب کنی شیر از باد و دشت مصفا
 و لیک از خدم پرش تو بس بگفتم
 حدیث آن به از شوق میکنم ز بگو
 کنون پال یکی میشد فزون
 پی تعقد این دل دو نیم نامه
 دروغ از آن به بدلق و وظیفه و ج
 ولی رخصتی خجکان چو نیکویی
 بر آنچه خود به پسند و به پسند و مو
 رد ز شرب و کو دکن سقیم نهاده
 که با حلاوت محبت بود سرارت کفایت
 شای است تو فرض است فرض ناکتم
 خلاف را تو کفر است کفر فی کفر
 دعوات گویم گویم بر بهمان پیشه
 صغیر آیین از پکنان عالم علو
 معین اهل جانت تا الله توانا
 ملاذ خلق زمین است تا خدا
 تر الله توانا معین دولت محبت
 ترا خدا تعالی ملاذ دینی و عقیقه

(وله ایضا)

صحبت و مرزا خا بهت در دور
 دردی که در سپهر بود در دوی لهر
 رطلی از آن می آرد و فطیرا
 جامی از آن چشم آرد و خمار صراهر

کن در پیدای آنی چون آفتاب را
زان پیش کافاب بر آید ز اختر
ده زان شراب نغمه که از خوشی
نورش لب بزرده مغرور کند اثر
صبح است و موسم دی کاغذ بر آید
در زمینی کباب جاب است بر سر
کوسید آبرامان خور و با شرب
این حکمتی است شایع و قولیت
ز نهار روز بر توج ز بر ابرگیر
کاغذ میان باد چکه قطره مطر
بر جفت خیره فلک از باد چیره باش
کاین به لکام رام نکرد و زور و زور
تو طفل باد خوار می من و طفل جو
از مرد طفل جو زرد طفل باد خور
کیا رای پسر کوسن من که بر من
صد بار مهربان ترم از مهربانان
بسکرن باز من به این ناز و این شکر
بشنو فان من ببل این بوک و این
زان پیشتر که موی برود بر روی تو
ازین مودوی بر خود حضرت بی شر
از من نشاکم ناخ و عیدیش زانکه من
غم خوار بی نظیرم و مشتاق بی نظیر
بازای تابروی سم از مهر بسکیر
من بسکرم بچشم دل تو بچشم سر
من با نظر ترا پشوانم که بسکرم
بگذارد تا بجای نظر گیر مت بر
مبشای تکه تا ز برت میوه چمن
ای شوخ نور سینه دایش تا ز

نور سینه

کتاب

بوک مکر خدای

از تذه چهره کاغذ مر باغ کن کتو
هم نخبستی و هم سپرد خار و فخر
مشتاد کی بقدر توانم که بر فراز
مشتاد است قمری قد تو را قمر
کر ماه شد بی نخی بر فلک مثل
در سر شد بی نخی در چمن سر
مکت قد تو چو ماه و ز شکر ترا شید
مکت قد تو چو سپهر و ز عین ترا شید
ابروی تو بخت چو شمشیر شیار
کامد بجا صند بر سیر نامور
چرخ حکم جهان نعم قدرم کرد
یعنی نظام سلطنت میر فرشته فر
جسم جلال جان شمشیر جو وجود
دات محال اصل خود مایه هنر
ذو اعز و اهتر به ذوالجود و نظر
زان که ملک بی ترغیب رسید
جان چنان به باشد و خون عدو
تغی چگونگی تغنی فشان ده
تغنی چگونگی تغنی هسنو به قدر
تغنی که بقدر بر آرزویش از قرب
از شعله اش بهفت جهنم قدر شر
نایب مناب حضرت قائم مقام
میراده گشایش نو باد و غفر
کونی در معاینه عینم چو آفتاب
کایدون نشسته بر پدافرد کاغذ
از یک سویش نهاد بر تیغ جان
از یک سویش زنده کف کلک چون شکر

خادر

لرزد زین رنسم چو پازد جانم چون ذوقش حیدر کرد آرد بر کمر
 میرا شد آنکهی که زنده اگر حیدر کینز کشتی تیغ خداوند دادگر
 بکشتی از غلط تیغ کلک تیغ ایت و مشا و صفه و انت علام
 تیغ ملک است تو در اشتهام ضم تیغ علی است در کف کمد مشفر
 شمشیر در کف تو بی سپهری شمشیر کس ندیده بکمال شیر
 شرح فضایل تو برون است از راه روح محاسن تو فروز است از اثر
 اسرار و بر پیش تو در زیت صبیح طومار حرم نزد تو سطریت محضر
 همه ترا حاصل نه هر میرعد و کنس دور تر از کنس نهند دور راه و جوز
 لی دشمن از غلط تو محروم نه دوست خورشید تاب آرد بی سنگ بر گهر
 ز به بچاره کردن خصم از خاتم بچاصل است کردن شخص از قضا حذر
 که مرد در افضل و کمال است افشار ایتره کنز تو فضل و کمال است مشفر
 روح ترا اگر به خود گفته منت رفیع که شمشیر بخار و آب زر
 چون من می بیده دل در تو بنگرم تو نیز هم بیده دل تو من بگر
 غفلت روا دارد که مداح را جفاست دیوان پر از مدایح و مدوح بخبر

ناله گشت در مصالح ملک است کارش تا تیغ در معارک روزم است کارگر
 در دفتر وزارت ملک تر انگذار بر تارک مخالفت تیغ ترا گذر

(وله ایضا)

کونکه از خورشید رو بفرستم بروی سپهر بجزد و بر و کینز یحکم
 ترانهاید ازین پس راه غم سیری که دور غم سپهری شد بدو سپهر هم
 ز آب پشید بقایافت شاخ خضر به بختک مرده رو انداد باد صبی دم
 چنانکه قطره خوی بر عذار شاد زابر بر کل سوری می چسبک شلغم
 فراز سپهر و بماند درفش که براد برکت بنز به بید بر شمشیر برجم
 بیای رود می هر زمان بگوید رو چو جسد که بویده بسی زور دشمن
 هزار رود بزیاید اگر چه یک رود است که از ترغم بزرگ از ترغم بم
 در خفا هم اندر پستاده چونان زخم نعرش کونی گرفته بارز می
 دو ان بشعله دوشیزه کا کاشان چنان مصطفی پوشیده چکان حرم
 کثوده غلغله شان بکشیده فاشان چو آفتاب فروز من بر سر از علم
 همه زینبیل بر روی کلند نقاش همه زینبیل بر روی کلند نقاش

چنان بسید کند جای خنجر مرده شای
که بر بده پهلوی سرب خنجر رستم
بر غم سرو یکی رست کرده قدیمش
بر شک شک یکی تاب داده بخت
هلاک خاطر حلقی بعین مرغول
جای طاقت قوی بسکون معصم
یکی بکلیه دهن نکر که در بن قی
نمیده جفت خم آستان چو نریم
ز بطن دو هزاران سیح نایه پیش
بجای معجزه نده که هر عالم
کسی که در غم ماند بویژه فضل مبار
بگو بگو شش دربان مایه در غم
همی بحال جهان را بجز دینا کند
چو کف را در جفا معتر حجت شیم
نظام سلطه یعنی سپهر مجد و ادب
اسپاس چو سپاس جز بود معن
بنای او چو بنای یقین بود حکم
سخن شناس ادبی که پیش سطق او
دو صد فصیح چو سبحان و اوست حکم
زهی زیم تو ندیدیش پهلوی گور
خفی زبانی تو نازده کرک خون
توان نه که سپهر پرده جلالت
فراتر آمد از نفق این بود حشیم
توان نه که هر کوشه از ضلالت تو
همی بکاک عرب یک کرد شرم جسم
نوحی عربستان که از حد است تو
همی بی خبرستان چو نوبستان ام

کنون بیغ تو هر سو با یک خروش
کنون بیاد تو هر سو نشسته گرد الم
توان نه که کند غزل نصیبش روزن
دل تو هیچ نه زان شکر نه بدین در غم
همی زکو بر اگر حشامی جدا ماند
بسیار در گریه نایه می نگرود کم
نه بلکه کوهری از خاتیش در خورشید
بر آورده و نه شش بهترین خاتم
بجاک پات که غفائی هم تواند
که از مقام تو برتر پرد زفات قسم
هم از غفای تو شد زرد گوشت دینار
هم از حس تو بر خاک ریخت آب دم
خدا ایرا بخواد اینده بر آزار
خدا ایرا بکن این همه بسیم رستم
بصر حق نه بود نوگاه سپهنا
بسیار باب نباشد زان زلا و کرم
من این بگو سپندم که کاخ خوش
ز غلط جود و هم نسبت تو با ما تم
که هر که هر چه خستام بخوشی داد
تو بی سوال بی شک طایفه حکم
را بر جود تو بهنگام کوهر خست
چه خار تا که ز غیرت خلیه بردلیم
ز نوک کلک تو حاسب چنان خست
زیر رستم پهلوی سپند یا رستم
از آن مان که خسته از قدم حیان
چو تو کسی ثبات قدم نهشته قدم
اگر بود وجود تو آفرینش را
بود هیچ فضیلت وجود را بعدم

یکی سوی من بوی من که چون شود
شدم بوج تو مشهور در عالم
گشت و خرم از تو در دست گشت و فنا
بویای مراعات کیما ی کرم
پند ما که جهان منگرده چشم ضرر
بهاره تا که سخن نشنود و گوش هم
در چشم در دست تو نگرده بجز ناک
دو گوش من تو نشنود بجز نام
پند گوش تو بر بخت پرده نغز سنا
بهار چشم تو برده هر چه خوبستم

(وله ایضا)

کوی من از موی او بغشته بستان
ز کف من پن که چون نغز ستان
کوی من از بخت بی لاله بستان
لاله بستان پن که چون نغز ستان
پرده چو بشود در زهرم نمان گشت
ماه نمان گشت و آفتاب میان
دیم شرفی جوان بر شش کشیدم
شوخ جوانی بجام شیخ توان شد
گفت که بوی منی بخور چه حسی
خیز و بسک چم که لاله ظل کران شد
باد بهار روزی دشت بچید
فاک محاسن نظیر منربان شد
مان که بختی شمشاخ پر جوان گشت
بایت از خدایس پر جوان شد
شعله با قوت گونه شد ز شقایق
دینه ز کس با بغوان کران شد

نقشه
شبه

آب نثر شد بیا و بر تو بنکن
باد باب شمر میر فشان شد
چار طرف رنگ بهفت کاخ وضع
شش جهت آرم بهشت باغ نباشد
چاه سپهر اید بط و چکانه چکاوک
لبک غزل کوی گشت قایده داشت
سرخ چو نقری بر دشت رخ زبانه
عمر دکان را که گاه آب زدن شد
کفش اعیان تو در دست ترا بتر
قامت من پن که کور تر رخاان شد
جان مرا که کیستی گدازان نادر
چند توان را که کیستی گدازان شد
می تواند دل من از تو صبور
آری از جان صبوی توان شد
خود به بهار شش چه حاجت بهار
روی تو سپهر عذار و غنچه دانا شد
رنه حرف کتاب حسن دانا
نقطه موهوم بدو من نمان شد
ز آرزوی تو که رنگ سرور دانا
پن بر دامن روی که جفت توان شد
گفت کون جاشکوه میت گشت
نخس همین دانی علاج غمان شد
گفت من خوش انجیر نباشد
چک زبان شد بچک و چک زان شد
چاه مرغ نظام سلطه بر خوان
ماه رین مرغ کوی مرزبان شد
کش صفت جود از کران کران شد

نیمه بدو فرشت ضبط هست / خیل بر خطه راند جدا مان شد
 پسند او تا بچار بالمش خورشید / در که وی تا بر که در بران شد
 ای بغر و شان ترک از هم چکان / رین همکان کیست تا برین فرو نشا
 جو تو بر هر که در جهان نظر انداخت / حکم تو بر هر که در زمانه روان شد
 زمره احرار از جانب تو مجباه / حاصل از ارق لطف تو ضمان شد
 نیست نشان ز به تیر و تیغ مینر / آنچه غیر ترا بجلالت و بمان شد
 ایزد متعال خواست تا تو نوی / ایزد متعال هر چه خواست بها شد
 ایکه ترا عمر حساب و دانه با نداد / بین بر دوان را کی جنت بودا شد
 تر پس مابار و گر نصیب نکرد / صحبت تو کز او سید جان شد
 بنده شوی را بری چو بسا / عیش همیش و سود جلد زان شد
 مدحت و دوان ری کف پی نمان / ماح و دوان بسایه از پان شد
 چربی شیرینش ز چاشنی است / زانند شیرین بایان چربان شد
 چو کردم زری ^{تو} نصیب شیراز / با تو چو گویم که حال چشمان شد
 حالت مجنون حسنه ^{چون} چیت چنان / خاطر سجون بسته چیت چنان شد

کر چه بقدر مایه پای نهیده است / طبع روانم که به ز آب روان شد
 لیک بنام تو ای چکان شیرین / رنگ سخن پروران سخن بیان شد
 نظم معری نکرد که کفش بدین طرز / فضل زیستان رسیده ماه خزان شد
 فرق دین هر دو هر کسی نه / انکس و اندک چون تو معنی دان شد
 نامی بخردان تجربه گویند / هر که دم از خود زد بنام نشان شد
 باد نشان جهان خود بهاره / نام تو کو باعث نظام جهان شد

وله ایضا

چو آفتاب درآمد زره رسید بشر / رسانده زره که از ره رسید موبکر
 گشت روشن کوهین زره یعقوب / زبوی پرین یوسف پیام بشیر
 تو با در انکنتی بین دیده دل من / که گشت روشن از زره درو میر
 نظام سلطنت عظم حسین ^{نور} / که از ثری بر نیامده پا سیر
 امیر نامور نام جوی نام آور / ادیب پاکدل پاکت را پاک ضمیر
 جو د حقیر پیش تو آفتاب سپهر / چنانکه زره بود پیش قلاب حیر
 یکا شاره توانه کشود آن ^{نور} / که گشت می نمود از هزار کش کینگر

ملکشه ارشد بودی برای بگریه
 نظام سلسله را از نظام ملک و نیز
 در بادشش کنیشت پای از نهم ماه
 بر افتاب که بگذشت خامه از سر بر
 ببرد دولت دیدار بر شا و ستم
 مرا خود پیشکد ایست کوه و کوه
 بر بگو را امیر اسیر برده جدا
 تو سکه خشن ترا نیست در زمانه نظیر
 یکی بچشم غایت یکی بدیده مهر
 نظاره کن سوگویش زار و ضریح
 منم که دیر براه تو بوده ام هم عصر
 منم که دل به تو کرده ام آذر
 در آن زمان که بخواند ی راضی است
 که از شای تو سخن نکرده ام تقصیر
 مرا حضور تو باور بسوز می نماید
 ز نوق مانا نقش می کنم تصویر
 مرا بجزرت تو اشتیاق چند است
 که بر مشایخ بکنج اشتیاق فقیر
 جسته میرا چرخ اثر که پیش
 مرا بجا دهنه سوک نام کرد اسیر
 برفت و مردم چشم مرا نشان بخون
 کسی که جسم مرا پروریده بود شیر
 دلی برید تو چون مرده و سال آرد
 زیاد پرور جان بر درک ما در
 مرا سزد که بشکوه قدم تو مان
 ز سوک گاهم و در غمی کنم تو غیر
 ز نظر بان میوشم نوای غم پرواز
 ز نایان بستانم چند روح پرواز

همی لب من جامی از آن بل صبا
 همی لب من جوی از آن بکشتیر
 بخوابا که ز خوشی همی بچرخ آیم
 چنانکه بر کند در چرخ من بچرخ آیم
 شدم باید تو نویسن تر ز طره دوست
 بر آن دسیه که دیوانه بکشد ز نظر
 چو آفتاب من از مطلع میاید
 مرا سزد که ز تو مطلعی کنم تقصیر
 زای دل تو بخون حسد و چو بد غیر
 خنی کف تو بجا عطا چو ابر مطهر
 شراد کفر تو آبرو کند آتش
 عیار بهمت تو خاک را کند کشتیر
 فعال حاجت کو شوار کوشش
 خبار در که تو تو بیا چشم بصیر
 حضایل کرت کیمیا ی صغیر
 مرا هم نظرت میبست عظم کشتیر
 توئی که حیات گرفت عالم را
 چنانکه عالم را آفتاب عالم گیر
 اگر بچرخ دوم دفتر تو باز کنند
 بجزرت تو عطار بود کیمیند پر
 مرا بخواب چو دریا و کان در قتل
 به بخشش دل و دیت تو باش کند تقیر
 اگر تو جان باطل گشته را باطل
 قضای چرخ در افق ای کوکبه خیر
 ز خجلت کف تو کان ز نقشه با
 که بیا به قیاس است وجودت کثیر
 کفایت جبار بهت تو جزا
 کند جهان در خلق کرد کار قیدر

خدا را نظری پیش ازین که مرده ام
 هوای مهر تو دارم از صغیر کبیر
 خود این خطاست که این نیست
 ترا بکمره حشش میزند صغیر
 همیشه تابود عود را هنوز گزند
 بهاره تابود رود را زباز گزیر
 مخالف تو بود و موافق تو بمان
 یکی بنده زار و یکی مغنیه زار

(وله ایضا)

مرده از بوستان زی دوتان آورده
 که درفش عید را در بوستان آورده
 ماه آورده که کردند بر آزار ماه
 فردین سر ایجا مهر کان آورده
 درفشانی کرد بر شکن بر آستان
 با عز از آن درفشانی درفش آورده
 چهره خدای کل احب شده نو داده
 بیدان و من اسپاد و فغان آورده
 تا خدا را زاک کل نغز از آفتاب
 ابر را بر طرغ شکش بایان آورده
 در تامل شمع خون در رقص قد سرد
 سر خط اراد از باد خزان آورده
 باد ما و جان ما آورده اندم برده اند
 آتیا از تن که در دست شسته جا آورده
 که بر نسیم من سپنی کنی ماور می
 کاختران بر زمین از آسمان آورده
 باغبانان بهر شکلی اندر بزم باغ
 زهره را از بزم کرد و موکش آورده

مکن بوی پیغام در مقام وصل نشسته
 نغمه بر لب خلسه حقیقتان آورده
 از غوان رویا بگوید از غوان کردیت
 از غوانی می بای از غوان آورده
 منزه جان از بوی مولیان شد بوی
 کوئی این کفایت بوی مولیان آورده
 ماه رویا نیست با غر چون آفتاب
 پسند اندر سایه سرو در آن آورده
 ریخته در جام بکوب شراب قناری
 آب آتش را بکجا توان آورده
 مرده خون ریز ز آب کج کرده است
 از پی بخیر جان تیر و کمان آورده
 از سفر باز آمد نه یک سپاه فغانی
 تاج از بهر حریفان در میان آورده
 جوی کوثر سرو طوبی یا جوی طهور
 خلد را از آن جهان این جهان آورده
 خاک وادیر بخت و زعفران آگند
 بزم بستان از بخور از عود بایان آورده
 آبی خیزد دغان خیزد از آتش بگفت
 ابر ما چمن که آتش از دغان آورده
 باغ را بکمال فرخ در یکبارش آورده
 میغ را در عطا بر خاکدان آورده
 نغمه و سان چمن پرده با بیده اند
 نان از آن پرده در رنی مانان آورده
 سوریان باغ را در دست خنجران
 کین نشان از پایی دوشین و کان آورده
 باغ را بر آید از عقد لوت و بستان
 شاخ را تو بکمال از پریان آورده اند

شاعران انور گفتار و دوی سخن
 محبت یسر زمان را بر زبان آورده اند
 کشف ملت ناصر دولت نظام است
 گزوان و شمشیر نشان از نجر دکان آورده اند
 در مدایش است ادب نظام عالم است
 در میان قطره بحر پیکران آورده اند
 عالمی را زیر خط آورده کلک زبان
 تاج سحر است اینک در کلک زبان آورده اند
 خردوان در دود این ثانی بود صبر
 فخر ما بر دود نوشیدوان آورده اند
 ای خداوند که بر خاک جناب صفت
 سرکوبت را می تو نباده و پستور سپهر آورده اند
 آدمی چنین بلب خورشید بر بام تو
 همچو کیوان در شمار بند دان آورده اند
 خون ریخت در دل شک تار بگفت
 بر کعبه نامی خلقت در میان آورده اند
 مدیسان غیل زار در هر مکان هر زمان
 مرده فتح از رخ زلا مسکا آورده اند
 نام تو شامل بود بر هر چه درستی هنر
 صمد بر از ان معنی از یک پای آورده اند
 در دردت این دل روشن دل کاین
 کش بر کشت هر از نهان آورده اند
 آفریندت عهد کودکی با عقل پیر
 عقل پریت را با بخت جوان آورده اند
 دشمنان از قدر تو قبح محنت خوانده اند
 دوستان از خط امان آورده اند

برای روشن چون مهر سپیدم
 بنهین صافی چون عقل ستارم
 چو بر سینه شرم نظر کنی چنی
 که در سینه دریا بجای گارم
 نظام محل رزان خرقه پوشم
 مرا و خاطر خوابان کلعدارم
 بسایه دو خوش آهنگ رود گنجم
 بنظم شعری انوری شمارم
 معاتبم ز مانی که بر مشتاقان
 چون بگوهر خاک سخن بدارم
 ز بس شگفت در ضمیر من کلهسا
 مبر ماه بخوشی چو نوبهارم
 مرا کشیده ارجاب ملک غمیت
 که هفت خان در چون مغنیارم
 اگر خود ز رشکم بکل مینداید
 چو آفتاب ملک باز آشکارم
 علی بنم ولی از مصاف دشمن
 که با زمین زبانی چو در افشارم
 مرا بدین سخن خود ستا خوان
 که با عده خود آید و بگیرد دارم
 خود را مصفت کش خود ز نور کم است
 شد پایده که من میران دبارم
 شد است غره بقاف لقب مگر خوی
 که من با خون سیخ جان بکارم
 منش بدین عمل قائم نه قاف لقب
 ز قاف منش کلمات بدین پارم
 اگر بخوانم یکبار مدح و سدیگر
 گرم بخوانی کشتن خان هزارم

در این
 کتاب
 در
 مدح
 و
 تنبیح

کرد افکار رسد کار بیا و می لاند
 من از سخن بحقیقت جهان مدارم
 بی معاشرت من بدین بس است
 که مدح خوان امیر بزرگوارم
 نظام سلطنت انکو سرزد که گویند
 جهان دانش گردون افتد ازم
 بطل مکرش امین استم از خوا
 چاک که گویند در این حصارم
 که استم من مقصود او استم سخن
 مرا دیکتن و محمود صد هزارم
 بحر مدح وی از طبع بچو صد
 همیشه حامل در پای شاهوارم
 ز بس نواز جو دشمن مجال غم
 برون رفته شکر آمدن نیارم
 عنایت و گرش فزاید که باز
 اعانت و گرش در شظارم
 ز بند که مطلب تیغ حیدر که من
 ترا مدح صد عید و اندازم
 آوای شکر ترا که کنم و در کخم
 بهنای بوجبت تو میدادارم
 تو نیز که من حسان کنی و در کنی
 همان مدح تو در ناز و محشرم
 دل تو که بدین بحر سپهر استم
 گفت تو که بدین ابر و زشارم
 بزرگش تو خوش تو شایه ارکوب
 که بزر دریا پوشیده کو بهارم
 فراز رض تو شخص تو زنده ارکوب
 که من بگردن خود شید نور بارم

مرا ز اهل سخن چون تو خواستگار
منت ز اهل جهان نیز خواستار پستم
بنم ملازم حضرت ولیک حق داند
که چه ضرورتی مرا حق گذار پستم
مرا ز مهر دین شهم اگر چه یاری من
بریز سپای مهر تو شهریار پستم
بوصف تو تن نویزم را چون حدیث
بچامه زان بی ایجاز و خضا پستم
مدار عمر تو پس چون زمانه ممتد با
زمانه ناکه بگوید بدین دار پستم

وله ایضا

بود متاع بزرگی بدین دو چیز کردگان
یکی بگوهر دینش یکی بگوهر حسن
بدین دو گوهر بر پایه است شایسته
بدین دو گوهر سپهر پایه یافت خرم
اگر بودی دینش نمرود اشی آدم
اگر بودی حسن شرف نیافتی آدم
شد عاتم و لقمان و نوز خلق بهر جا
سخن ز بهت عاتم گشت مکتفان
مدار ملک موطا هست بر دو چیز جهان
به دانش دل و پستور و بخشش ملک
عطا تا عطا تا جزای صدره یابا
که خوشه می بزد دانه تابا شد و بقا
خود سنرای خرد تا برائی از بهر سخن
که مشکلات بجای خرد شود آسان
عطای بر یکسان باعث بودی چنین
بقای دولت عباسان بودی چنین

چه بود گفتی دیگر خواه عزت رحمت
چه عقل گفتی دیگر چه شرف دار پستم
ز آفتاب پامروز رسم راه عطش
که پوشد اینده ام و خویش باشد عین
شرف برای از طو کرفت نام بکنده
به باد بنش نصف فرود ملک سیمان
عروپس باغ بهاران بدین غنچه
برای تربت باغبان بهمت باران
کسان پس از تو خواهی برای خمر خورند
کسان بچون در خانه بکشتند خورند
کجا بی خرد آنجا طبع گرد و کیستی
کجا کف کرم آنجا مطاع آید کیهان
بعقل رایت پس بگو قیام رسید موق
بجود دولت پسا مایان رسید بان
شدن بود لغت من اگر نشانه عالم
همان بجود موفات مژ عطا می خوان
ملک نژاد که ملک پرستم خود
بگو بعقل مغز و زرناب پستان
اسپاس این نبی را بر آن شدیدی
که شد بیدل منال چه سخن حکم منیا
همان نبای عدالت که بود نو شروا
بهت دانش در جمهر رفت پایان
همین فاضل را که موی مستم شرفست
که خود فضیلت بهمت شرفی است
اگر جوید عطا بخش در کریم عطا
اگر حسیکم خردند و گردیز خردان
همه در خشان رخشان ازین دو گوهر
همه در خشان ازین دو گوهر

بز و صیرفی پوششیا نماند چنان
 یکی ازین دو کمر به صد جوابه اولون
 برین دو کمر بر آب جهان فراید هر
 برین دو کمر چشم نشان فروزد
 بظرت این دو کمر کسی نهفته
 که رنگ هر چه پوشند می نماند نهان
 یکی ازین دو کمر که دشت فخر جهان
 بر بزمه کند هم در دین دو کمر جهان
 بر این دو کمر هر شاه با هم که در دین
 نظام سلطنت بر اصل حسنیت
 نظام سلطنت با پادشاه دولت
 بخوانش از همان نخورده لقمه خلعت
 بجاش اندر سائل بر زده دست
 ز خواجهکان نشیند مکی برین خرد
 ز معتران نشیند مکی برین خرد
 رویند کرد شب روز را برگاه عدالت
 نماند نهی و نهی بر آگاه عدالت
 نشان چو طالع پدار خود هستی بجنبه
 کسی معین مصلی و که رضا جلی
 پستاره سحری پیش از آنکه تافه گردد
 پستاره رخ او تابد از در بچراغ
 کسی که گفته و را خود کوا که گفت من آن
 که گفت از در تقی نخ از پی عصیان
 بجز در میدان دین و طایف دین
 بفضل فخر جهان نشان در این
 گزید از همه کسیتی ضای هر دو جهان
 چنان که از همه کسیتی ضای جهان

کش بخواند که تو معترانی که بجهانم
 کش شود که بهتری هر چه بدین
 گیش فرمان بر بگردا دو کمر جلال
 کسی بفتح فلاحه گاه زنی عربستان
 گیش پای به فرود کرد بر همه بهتر
 گیش نام بر آورد و در بر جهان
 بر زکورا امیر امیر اراد
 یکی بقطع این چاه در شرف بکرم
 بهیشت هیچ ترتیب ازین نکردم
 که طبع رو به گرد سواد و شد بگردان
 گفته ام غزل از چشم بایر شسته
 زانده ام سخن از حال خویش و لبت
 نه از دو حاضر لبر از تقایق ویران
 نه از دو طره جانان از غنچه در میان
 چو عمر خویش در روز وصل کوه کرم
 حدیث دور فراق و حکایت شب بحر
 گفته ام سخن از لاله یعنی از رخ و لبر
 شعله ام صفت شکت یعنی از خط جانان
 بهی حسان بسزوده ام حدیث زرد
 نقش ایند و گهر رنگ و به کرم و یون
 ز ما بر آخرت بر این دو بیت گفت
 که شرح قصه آن در دو صد ساله یون
 مگو چو کوه ایون که دور مانده ازین
 چو کوه باشد جسمی که دور مانده از جان
 لبیکت مرا با تو بخت پتو کشد
 بی چو بد رسد بر کمال باید نقصان
 بهیشت تا که رخت سخن کنند و زدن
 بود ستار بر زکی برین دو چیز گردان

زنی بهیشت

بین صفت دل دوست می مویج یکی کجور دیش کی کجور جان

وله ایضا

صبح چون شد باد بر سر و چمن ^{سخت} بر سرم بگذشت آن سر و چمن ^{سخت}
 کلبه یهین ساق من در خانه پر زدن ^{سخت} بر زنه طاق و زین بال مهر آتشین ^{سخت}
 کلایه سقف دنیا ساخت مایه لغو ^{سخت} خانه ام را رنگین میگرد و سر و دست ^{سخت}
 ماه دیدم دل من در آینه میزد ^{سخت} سر و دیدم دستان آینه میزد ^{سخت}
 تاش شاه و شش کی بارش یهین ^{سخت} طغش خورشید خورشید ^{سخت}
 بعضی از پرده مصداق خود فی کف ^{سخت} معنی از آیت فیهن خبر ^{سخت}
 شب بدی نازیزه میایش ماه چاره ^{سخت} دلمری بالیده بالایش ^{سخت}
 ده چه یانی گوسیه قنای جان ^{سخت} ده چه بالائی گویا بالای ^{سخت}
 این قنای لیکن در او صد عمر ^{سخت} دین بلا لیکن بد صد قرن ^{سخت}
 چهره اش باغ جان بود از خوبی ^{سخت} من بلک باغ خون از آن باغ ^{سخت}
 راسی کوئی با آن ترک ساز جنگ ^{سخت} کز خون حسین او بسیل ^{سخت}
 ناز ناوک غمزه پیکان موزره کی کند ^{سخت} رفت جوشن رخ پیر ^{سخت}

کفر نقش نه آفت شد در غمت ^{سخت} عشق رویش عقل را آتش زده ^{سخت}
 طره جاده شال شمشاد و عابد ^{سخت} شوه اول نگاهش آخر ^{سخت}
 رفت صد غم در خمی صدها ^{سخت} چشم صد غم در غمی ^{سخت}
 از طراوت چهره اش آتش زده ^{سخت} در لطافت پیکر ^{سخت}
 گزین چو نخل گود عارض چون ^{سخت} آشیان همستان شده ^{سخت}
 گفت ای شوی از غم ناکی ^{سخت} خیزش از عیش کن ^{سخت}
 بگرد این فصل هزارا ^{سخت} هیچ دید که ^{سخت}
 کر باشد خود دین کو فاخته ^{سخت} خرم شاه روز خوش ^{سخت}
 از خوان این چنین فصل از ^{سخت} در میان ^{سخت}
 سبز اندر سپهر بگر ^{سخت} با همین ^{سخت}
 مان بود هر کان است ^{سخت} باش ^{سخت}
 لاله عباسی چو ترک چین ^{سخت} کرده در بر ^{سخت}
 ترکسی گانه بهاران می ^{سخت} با همه ^{سخت}
 بوی در دیر جان ^{سخت} کوئی از وی ^{سخت}

و آن مدد کرد آبی در دمان بنفشه
 کوی زین است کوی در دمان جویان
 است چنان کوزه پر شده افکند
 دانه امرو و خورد از پهلوی شایگان
 غنچه مشک را ماند ترنج کوسل
 چهره عشاق را نارنج زرد زشتان
 معجزه سیلی بپوشد بر کجا و شیر است
 بر خلاف معجزه دونه کاین گلستان
 با پسند و شیرینه معجزه لب
 در دهر مرکب پیچود و پستور زان
 آصف فرخ شمیم عظم نظام سلطنت
 کش امیران با پستین رونده گان
 شغل جود اصل عطاشان کرم نافع
 غوث دین غیث دین بکرا کل کفایت
 نامدار و ناجوی نام بخش و نامور
 کام پاز کامکار کامیاب و کامران
 نکته کبر و نکته بین و نکته بند و نکته سیخ
 نکته کوی نکته فهم نکته خوان نکته دان
 بحر فلدنم در فیض شرب زبان در
 گنج لولو در پاشان گهر در زبان
 تا وجود و طراز خط شیراز گشت
 فخر شیراز از زمین بر شد بفرق زمین
 افشانه از غایت مافشانم از دود
 او با عقد لست مابود نقد روان
 شد عطا چنه کنه سیم بر بهاشد بی
 شد کرم چند کنه کنه شایگان کمان
 بانک چنک در دود شد از غاوریان باختر
 بوی شک و عود شد از بخت غاوریان

باز نا مشیر از زبان رسواری در
 زین عادت از زبان رسواری در
 تا مبارک باد گوید تا در پسته نیست
 جریح پا تا سر زبان شد و هر سر پا کجا
 یک زبان کردیم بر یک زبان فرج
 چار و خضر خج قوت شش چنه نیست
 ای فلک بر خاک درگاه تو کینه خاد
 وی خسل بر بام ایوان تو کینه پاد
 ای جوان و پیر را بر در گمت رسیده
 خوش بینی از عقل پیروید و نجیب
 چون نو پستور بعد ناصر الدین است
 خواهد آری آصفی چو بین سکیم چنان
 ابل کبشاید عدوت یک از خد
 سرور از بد نکالت یک بر کونستان
 همت اگر بر رخ بر زمین یک رسیده
 خنده آرد آری آری خنده آرد و غفران
 گریه ساند از تو چون چشمه آن
 بود جسم بر لب چشمه خیابان ناتوان
 مشک رطافت تو نازم بر فلک خود تم
 بیل باغ سخن تو شیر شیرین با
 این ستم که چون تو پستور جهان غم
 اندری از پشخ و خفا فی از شایگان
 تا زمین باشد یا شایان از زمان چنان
 تا فلک باشد یا بیال و تا جهان ماندان
 تا خزان آید خزان غمید جابت بهار
 تا بهار آید بهار عمر اعدایت خزان
در سورم و نور بهار و نواب شرف و الاحبال الدق

ده چه برست این که بر قصد مردی خاک
 میبندد که میباید سپهر خسته
 بآید چو برست این که نازد بخت از رخسار
 بآید و جدت بکند که در جرح بر یک خمر
 نایب سطر است از فی ثبات
 نوش فوش پش است از می می بکند
 ز می فریشت خاک که ان درین دور روز
 صد هزاران نکر پنهان ظاهر می شود
 از نای رود نامرغ چمن زرد سپکو
 در بخور عود نامرغ هوا شد قنبر
 شد بستر از آسپان سود که میارند فخر
 لعبان پاری بر شاه این شهر
 تن محنت خفتن پسر زرد را سود
 جان فرمان گشت کاروان اندوخته
 مرده این تنیت از پارسش تا صفهان
 از صفهان تا قم از قم تا ری از ری
 انوری امرو که بود نمفتی خلق را
 کای پهلوانان افغان از جرح جرح
 از تری شد تا تریا در تریا تا سر
 ماه در شاکل خورشید در ولاکی
 شری در خرقه بازی زهر و زینا کر
 آری این سوره سوره آیین صلال
 سردایغ شهر بای ماه برج مهر
 پور را و ظل سلطان آنکه شمشیر کش
 در شانه جامه بخت بیم باشد زده
 است در دشت دین چون در تقفا
 بر کمان بر مهابر بومی بر شکر

مجسم این به ایوان ایوان خلی
 ساخت ایوان همه دپا و دپا شکر
 قطره خوی بر عذار سپایان
 قطره های زلاله را مانده بکبر کبر
 خفته بر عیاشی چون خضر طوطی
 رفته بر سوسن به چون رشتن بکبر
 هر یکی پرویز خسته بر شیرین خلق
 هر یکی سبای صد مجنون زیبا مغر
 دشت افشان گشت صنوان باغ غلغله
 پای کوبان شد ملک رطایق جرح
 مان نشسته شاهزاده در رفاقت
 بر فراز کرسی درین عیبت نور
 فرخی بجا بدر جاک رو بندگی
 سینت کیو با بر سینه دت چاک
 تا هزار مجسمه کای می ازین
 افکند بر صبح دم خورشید نفع زکر
 مجسمه قلد و شاه صنوان شطرنج
 سربان چون حویان کوثر شراب
 چاره سال است اکنون یکسان از تو
 صد و از می ساکنان بکشته در دشت
 ای نپوشه شاه ایران دی سلاخ خرد
 شاد زکی قابل ای کرد و دولت
 ای سید بولک جرمین عرو
 رستیزی تا چرخ بزم کش
 از چنین نوشت که در تو درازی
 نپیدار بر به فرازی است اسکندر
 از پی تعلیم تو خشم شد زمانای جا
 رانی خواهی هم ای دیون پشت کردو

در شب سورتو بامت مطربان برزده باد شد قرین کاینک قوتان زهر پاش
 شری باز بودی فی بکله باخوشیانه ماه باخویشیدنی فی بل فرشته با پر
 تا تو اندر جلد کاه خاص داماد آمدی از عروس خرقه لک برید هر شوهر
 خسر و اشترمن از شرای گرد و گدازد کرکضار ری کیمه معبسی بکند
 پچ دانی من کیم نوین شیرین زبان کا اندر او صفا تو چون در کفتم این نظم در
 ده ده اربابین شمرده کوتا سازد ز غنی پنج پنج اربابین نظم کج کو تا با لاله افروز
 کر ز شیر از این قصیده سو غزین بگذرد بر من حسنیت خیزد از روان عطر
 دفتر شرمین دیوان نظم چاپد چون بر چنای موسی است شکر سکا
 نختی اندر محله انصاف اگر حاکم شویشکی بر شاه این معنی قرار آور
 تا جهان ماند الا خواهم که مانی در جهان خوش نی خرم بوی شادی کنی هم
 نام و پش از عروسان بر خورند از جو که با عروست میش بانی در عروست بر جو

در حرکت اندازند از جلد مطربان و کیمه معبسی بکند

بک ری کیمه معبسی بکند خوش آمدی
 از آن خوشم که برستم ز فتنه بدخوا
 خوشم که کرده ام از ملک کسب و وطن
 از آن خوشم که بستم ز کینه دشمن

خوشم که باز بشیر از شاه و خواهم روز وصل شاه خوشم آن بخار بخت
 خوشم بین هم دراز پرز شکنج بیا و حلقه آن کیوان پرز شکنج
 ازین پسین وصل تان شیراز شراب سکر خورون نموده ارغن
 مرا ازین همه خوشتر که در صفا با کیم باختر معود چشم دل روشن
 فتنه دوباره بس ظل ظل سلطان شود هم با بر صفا با کیم با کیم
 دوباره خواند شمرده پسته مرا دوباره هم دریا مکرمت را من
 بی مسافر پند دوباره دریا بوقت رغان و دیگر بوقت بارشند
 از بی یکانه شسته از کان روی حقی حلاصه از ادا کان دور رفتن
 بجهدی می تواند حدود فرود داشت بی سار و فر عقیاب یافت زغن
 بجهدی می توان باد و پشت در چهره بجهدی می توان آب سود در باد
 بوقت عادت قتل خسرو غنی که هر طرف ز زمین بر ملک شری پشون
 چنان ماند ز عدل تو صفهان که بامک شرت او بر شد از خطا
 از آن محاربه ای معیند نفوذت بریم شاه میرفت گونه گونه سخن
 ز این خطاست که این پیریت در نزد سز که از تو شود ملک شیش جبهه من

یکی بگرودی نرین شاکر خویش که دور ماند ز کید مخالفان وطن
گشت آنکه ز جور فریاد سپهر بجاه عزت ماندم هر چون پرن
نزارشگر که از باری منت بخت شدم خلاص چاه بلا و بند محن
عدو هر آنچه بمن کرد کیفر خود دیدم بخصم داد چنین کرد ایزد دامن
خونش که با فلک جود ناطق اندوید نهاده ام سری شیر از رو بوجین
برو بفار پس چنانم که گرد رخ برهم ز دل کشیده نخواهد گشت بدین
کسیک باید عدوان بهشت کو بپای که خیل بر دانه چوسیل میان کن
من جودوی از محنت عدو رستم مرا سپه که کنم نگر ایزد دامن
بما ره ناک جهان کهن بود بر پا توانا طوطی پادشاهان کن
دست جودوی پنج مردی بنشان به تیغ عدل می ریشه تنم بر کن

در سوره پیکر پکی مملکت فارس

ساقی می ده که روز عزت میراث روز شاطو جان شادی پیراث
شهر همه پر ز غنمه بزم وزیر است شکو شکین ز بوی رنگ پیراث
عشرت پیکر پکی وعید عذر است حوز و کلان زین دوعید خرم و خندان

دهر بد خواند آینه شکر فالک چرخ دمد بردی ان یکاد و تبارک
زنگ شامت شد از چنین چکل مهر ظاهر دم فسرود آرد تبارک
کوید کاین هر دو عید باد مبارک
بر همه کان فاصه پور خورشید دوران

راست شب روز چون دو کتاف ازو هیچ نه زینو مستایلی نه از انو
انشب ادبم تیرین شب نکالو کیستی هرمان باعثه ال بندرو
دیره هم ایدون که با سعادت میرزو
ماه بجز از ریت شمس میزان

مرغ ز بالای سپردن بخروشد سر دین اخرویش مرغ می بخروشد
مت بونشد می رفیق بکوشد لاله بروید می پسرزه بکوشد
لاله دمن ز مرغ حلقه بپوشد

بهرچین را بسیر و سیه الوان

هر روز قی کو بشاطه رنگان است در خود ز روست زرد رنگان است
اینکه از اعتدال ماه ابان است ماه ابان را نکر که فصل خزان است

فضل خزان پین که چون باغ دستان
یا پسین سرو بسوز و گل در میان

گر بسمن یابمن بهار ندیدم حقه ناریخ زر نثار ندیدم
سناخ ترنج و بهی و ناز ندیدم وانه امرو دوزه وار ندیدم
ترکس شلا بر قمار ندیدم
خیز بوی سرغندر روی پهن!

سپاز فوج ساز گشت باب برون چکت بر آرد بچکت چنکی آواز
مطرب شناسد زن شاه کنداز جان مخالفت به پشوا و سپاز
نزد عشاق رست کشته بیزاز
شده نکلده است در عراق کصفایان

طرف شام به گشته مطرا غره روز پسید آمده غسرا
زانکه بدین روز خسته بطحا جانب خم عنبر رفت بعدا
خود و کلان جمع کرد آن شده
همچو کوب بگرد ماه در شان

مبزی از پایه حجار شتر خوت شد بر پایه چهار شتر است
پایه گردون بر حجب شتر کاست گفت کانی قوم حکم ایند کینا

کان کش مولی منم علیش مولات

نخ نخ خنلق قاست کیوان

ارزد چسب آله این و عید میراث کان یک پیغمبر بشیر و فزیراث
وین بکت پکله پکی را و امیرا آن بفرات حبیب حق قید است
دین بجلالت حبیب حضرت میراث

هر سپهر جلال صاحب دیوان

میسنت فرخی و طالع دوست همچو دشاقان پستاده انجمن
سند و جوا کسر بشیوه صحت می بر پانه سر و شمر و صحت

سور بیکان در میان حوضه عشرت

حوریکانه در بروصه رضوان

شرقی زهور افراشته تنیک و صلت ترکش خوابت کار چیک
صحت تاجیک ترک و ده چو تنیک اکد سکان لب گشوده از پی تبریک

بچو فزون ماه در شب تا یک روی پری سپاس بوی رزین
 بزنگه سور چکر یکی است این دین ز بهین سور با است سوختن
 شتر انکشتی در پی کا پن و ز پی این عقد خطبه خوانند

عقد ثریا و عقد خوشه پروین

کرده سحر که شار بر سپریان

عیش خوش عید خاص عذرت کاه می و وقت رؤ و نوبت جام
 زهره زینا کران محفل کامت مه ز تماشایان کوش بام است

این همه از پر تو عطای توام

آنکه بخیل اندر شش بازو کیسان

باله ای مهران من آن شایم بنده شوی مع خوان شایم
 فخر من این بس که در زمان شایم پادشاه سر بر پستان شایم

دیده که امروز میهمان شایم

باید نیک و بهت حرمت همان

تا که زمین ماند و زمانه بشنا تا ز طرب نام در شایم

تا اثر از این عروس خانه ماند ارجو کاین عید حساب و دانه

او گو که این مهر زمانه مساند

در کف لطفت حق و سایه یزدان

در معراج جبابه تمام بصیر الدلته

ای صدف زلف ترا نکت کلج بوی صبر بی صبر و کل تو گو که من نکت زلف
 گو که ام رنکت زلف است چنین چند دین رفان چو کل دین سر زلف چو صبر
 من بهر شب که صبر و کل بوی صبر با ادا دان رزخ زلف تو جویم صبر
 منم آنز صبر ساری که نظر باز توام هیچ دید که نظره باز بود و صبر
 بصیر رقی و نسبی منگر جانب که ذلیلان عزیزیم صبر بران بصیر
 زلف تو گو که از شوق بوی خوش شمع باز بخر هیچ دیوانه چنین خوش شمع باز بخر
 کنی حجت می تا که کنی از پس از نسبی هر سم می تیر زنی از پی تیر
 کرد و جوان تو هر طرف جوان بر سر بر پیش ازانی که مرا پیر کند کیتی بر
 طرف چاهیت ترا زلف بر این نیم یک چاه یوسف دل طمانه در چاه
 نشسته خود را کیره بر لالی در باب پیش از آن روز که هیچ شود از زده

چنگ را زخه بسی چون بزنی نالده
کوینم خشمم بناخوده تو چون نالی زیر
چنگ سان چون کشم ناله که از دوق
زخه نایم خودم ای ماه و شش زهر نظیر
مان با شلی ی ب چنگی و بی چنگ
که سفند را سر کرد و ز دروغ صغیر
بر زین و ز عربت که کن صبح
که ز نور و ز مجسم تا فقه شد صبح میز
ز چمن ای بکشید کشتی باجرام
که چمن غیرت صبح شد ز رنگ کثیر
زیر لاله بچمن خوشن پانیه بسی
تو هسان که پانی خوش بالادیر
تا کل خربیت بر خیزد و من و دو و بچم
بر کل خیزی کافات بود و زانیز
باغ پوشیده می از لاله بر سرخ پرند
راغ دارد و پشیره بین بر حریر
فاخته چسبده خواند بر سر و شوی
ادبی چسبده من خواند من چای میر
کین فرخنده آزاده نصیر الله
بی بو نعم المولی و بو نعم النصیر
صفت صفت دولت شرف دوده ملک
پاک دل پاک رو پاک نظر پاک
فتح و تائید طغره انش و اقبال و هنر
به رادی میر است عدد گوی میر
نمش کاه تنوج کر مش و وصل
حکمت نوبت اهل قلمش کاه میر
آن بسبق برده و نجر و این برفته زب
آن کذر کرده و این کذشته زب

هم باشاره می ثانی پسند و بشید
هم تباری سخن نالی اشی و حریر
خو اچکان را به دیدیم ندیدیم پسند
بر بر کار هشیوار و به رفق آرزو
ای دل پاک تو تائیده ترا زهر مضی
ای کف را دو بخشند ترا زار بر طیر
ای گرفته دل احرار بر تو تائید
ای شمر چسبده آهال بچهره تو تائید
زنده از جو تو تائید و ضعیف چه شریف
فقه چشمتو خلق چه صغیر و چه کثیر
کبک کرمت معنی بر تعب کلیل
موسیاغت جابر بر عظم کبیر
جانه تو بر قدر تو حقیرت بسی
آری آری بر خورشید بود و ذریه
بر به غیر قدر کوشش تو مقصد است
کمر چه نقد بر کوشش پذیرد بغیر
بر می اند که کپش خیل و تائید کن
نخود خرم شعر را بر بنم شعر
بکی پت پاشی تو بسی ز قیام
بکی شمر بخشش تو بسی مال خیل
نظم نثرین با شوق تو بسی شگفت
قلب نقد سره شد چون بکف کبیر
ای سکه که بر زبان ز تو کشته شد
من بسجی خندم بر جور و من خورده کبیر
مان مراد سرگویی تو بسیع صغیر
چرخ برید مراد تو بخاری بر غیر
دانم اقبال بلند است خباب تو
مرد را اقبال گریزه چو رخ ارداویر

مر مرا از دانا بگفت ای کبرفت
 بهم تو فو ذانی کایزد بود سپه گبر
 قدر دیدار تو نشا ختم انجیر است
 لاجرم داد مرا کیفر داد و استی
 یک جهان بحر بسجده از آن نیست
 چون جنا بحر بسجده از آن نیست
 است چون نثر را کیتی خون کور نثر
 گرچه در کستی رستم که خون گریزد
 در وواع تو با خروشن را یم چو در
 بجز دمی که کند در دل خارا یا
 گرچه از موی بر دو و بوز و دل کند
 لیک اثر پس کند چون چکله شک میزد
 یاد از آن صحبت از آن حریفان به
 یاد از آن شربت شهادت بسیار
 گرچه چشم بود بنده بهر جا که بود
 از تو می برکت چشم جو از کج خیز
 نظم من گرچه در او صاف تو من تقصیر
 من از آن تقصیر آن که بیارم تقصیر
 بنده این گفته سپه دار و کج مدد
 عفو مدد بود عذر بهی می بند
 تا نصیرت و مین است بنصیران
 تو بخت تو چو نام تو معین باد نصیر
 تا زمان است نصیرت بکیتی است
 صبح اقبال عدو تو همان باد نصیر

در هفت آفرین طهر در ستایشات امیر شاهنشاه
 بیستم زاپس حجت با بخت پیر
 زی تحت شاه روی هم از بخت

در خاک فارس بر چه غنودم میباشم
 زیر سرم سمن بد و زیر پیم خوید
 در داده بود شاه بد پان صفا
 کز شیر شتر آهوی حتی نیر سید
 یک چاک پیرین سمره غیر کل بود
 آنهم ز شوق بود اگر حساب میدید
 در موقفی ندیدم خنجر بهت کس
 الا بعضی دبستان آنهم بهت به
 از نای مرغ بود خروشی که بند
 در چشم ابر بود سرشکی که میچکید
 در خنجران چو کام زدم کام بست
 در حلق زهر بود که بشودم از بند
 کردم باید و پسر خ ترا شاخ
 روی که بود زرد تر از برگ شنبلیله
 در قم چو شد ایامت من جانی
 کردم دعا شاه بد پان کج میزید
 اکنون پای تخت روی و شکاه
 باید دمی نشادی خوشی نیارید
 باید سخن ز عدل ملک گفت کرد
 باید قسم بچشم تان خورد و می خشد
 در این دیار اگر نگزم لعل شاد
 بس پشت دستا که ببایدیم گزید
 بنده این دل من عشق پست
 بند و کمان مبر که بشستن نو پسته
 در دم سیه آنکه زدی چون باد
 پنجم بکام آنچه بدل دهم سید
 یزدی من بپند پیوند ما کند
 روی من که از سر نخوت رفت

عمری بزر بار و صالم قدس محمد
 سرودی که زیر بار نقش قدم حمید
 مگر پرسد از دای که که داکو پست
 عدل ملک چنان بخت بایک تیر
 گویم که از شنودن یک چادر مرا
 از خیل شاعران جان چادر گیر
 شای میزوی شما آفتاب گیر
 برگزینا فرید و برگزینا فیه
 شد ناپدید پیش و جوش و جودین
 آری در آفتاب شود ذره نابیر
 رستم بر که شد و خواندم شای
 احنت شه شیندم چشم در اندیز
 چون مصطفی که شد بمرح شای
 روی شد اندیشه صد اندیشه

در سور میرزا یوسف پسر معز الملک است

یک از آن پیشتر که موکب فرود
 زنی صف بستان کند در فرود
 قصد تعادل کند به ارشاد فرود
 خیمه زنده عید بر بطالع پروز
 (خیمه عید و گردونه کلزار)

پیشک شاه بهار کیسه بنود
 خیمه بهمن بخت کیسه بنود
 پیش همیشه فرودین بنود
 رستم آزار و برتر بنود
 (چشم سیاه سفید یا سفندار)

نوز خوراند حاصل زرقه زبای
 نوز زبای زرقه روزگاری
 نوز زبستان نکرده رویتا
 نوز نهشته بر گل انرشا
 (نوز نگشته بهار و عید پدیدار)

عید دگر آمد و بهار دگر شد
 ساعت تیر از مرغزار دگر شد
 وقت گل دگر و بهار دگر شد
 شاخ دگر در زمان بار دگر شد
 (و که دگر باره شاخ داد دگر بار)

رو دتر از آنکه مرغ بر کشد آواز
 باد در مصر باغ باز کند باز
 جشن نهای نو بهار شود باز
 یوسف ماسته عزیز محمد که باز
 (یوسف گلزار گشت رونق بازار)

عشرت پور معز ملک در بر است
 کز قلعه بدول عطار و بر است
 شهر همه بزرگ نشدیم در بر است
 حجره زبس دید محمد بک در است
 (کلبه بزرگ گشت و بطالع عطار)

مرده که لمبیتس لقابید است
 جانب ملک جم از سپاسید است
 بهر فرخنده از نواری است
 بر در آصف بصد نواری است
 (کلبه بزرگ گشت و بطالع عطار)

(نامه فتح و ظفر گرفته بمفتار)

چون ز در شوی این مرد پس آید چون مگردون عزیز در نظر آید
هر که ز دور آید او عزیز تر آید نغمه شیر از زبان زبوق بر آید
(گزیده تیر بر سپیده فرخار)

جله بوجدن ازین حبه عود پارتی و دلیلی عراقی و طوی
پاز فز نکیس از بقص روی از اثر شاه شرب مجوی
(رقص نو کوئی فاشاده بر در دیوار)

طاد سکانند بپایان بزم طاد سکانند از دوستانه
خون کبوتر ز ربط فشانند بزم ای عجیبی کپس شنیده خون کبوتر
(صد کند باز عقل مردم هشیار)

ز کپس شکن چو تاج بر زین شاه در صفیایوان کزده زلف شکا
بر زنج شلهی و غنیمت ماسه قول حکیمان ستم است کما
(آرزوی سب میکند دل بچار)

دیده کو پس سپهر کشد غنک همه رود تا فلک کشد غنک

غلفه چنگ پوش بسته چنگ دلد که رنگ بر زده ز دل زین
(زمرنه تار کرده عید دمار)

گفت مرا شاه که خانه پراست خیز برقص اندر که عیش مهین است
کشمش این کفشه چون قد تو بودا یک به پستار و جبهه رقص زین است
(رقص چپان سر کنم بجهه دستار)

لیک بدین دشمن که طبع میاند کشف ام ایدر بجامن بگره سیند
روی کشیند و در کرشمه در آیند رقص نمایند و شراب بر آیند
(میر کنند شان عطارد هشیان زینار)

سرتی در بهره را زمان فرشته کسب حرف کن ازین فرمان که نشسته
سوریکان رفان خورشید بر بصف حجب که که رنگت جهان
(عود بخون بگره عید بخوار)

بخت خوش فال سحر خیز از پی خدمت گری بهم شمر مقرون
مانا در بزم این زفاف میون صاحب دیوان قدم نهاد که کردون
(عید تریا گبسته از پی تیار)

چند نویدها بشارت کشید تا ببرد سی رسی کلام رسید
نیز بر آن کوشش گز اهل امید تا ببرد سی رسی کلام رسید

(وین نشود جز بهمت ز بسیار)

تا همی از غنا زه شاط نوزد گرد و رو هر پس باغ و نوزد
جفت هم آیند سوریان شاد یاور این عیش با طالع خیزد

(تا صرا این سوره با حضرت دادار)

در نعت حضرت جنتی مرتبت رسول یقین
پسید بگویند خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

جلوه آن شوخ بین فتح دلش چهره چون بدر و ابرو چو بلش
آنکه بین ناز و دبری بخورد می گریه خورد خون خلق با دلش
آنکه بین حسن شادی بخراشد بندی زلفم و سبزه خود خاش
جزیره کند چشم آفتاب فلک را بر تو چو آفتاب بلش
خله بود کوی یار حورشمال بود که شود عالم نول بلش
برخی آن خاک با جسم من اچو پناخته موی چو موی دانه چو بلش

زاد صد ساله رازه برده اچنه نوزد بکشد از چهارده بلش
از دل یاران زود و دگر ملک باد ز خاطر زود و دگر ملک بلش
دل بپوش وصل دمی پر زار از روی خام بین و شکر خاش
کمر بپوشد با کمر شمشیر حیدر کند از غزل سر و غزل بلش
دام و دم شد چو شد قرین لغت باد بین بچو میم و لغت چو بلش
چند دل ناظران سوخته جاش بسته تن عاشقان شیشه جاش
مره همچون خدنگ پرن کردش کیوی چون کند رستم ز بلش
از لب خدایش نافت گوهر زن برج کوکب نمود درج بلش
از نفسش می شک خیزد کارون لغت محمد سپهر و دود جاش
خواجده پیغمبران دغم روان کز همه بگریه ایزد معش بلش
آنکه از کیوی جور رشته نشت تا رطنا ب سرو قایت جاش
در همه عالم کی نداده نشانش در همه کیتی یکی نیرا بلش
معنی و سیل نیت بیت پیش سوره و شمس آیتی ز جاش
قد خرقه بر از سما و سماش خادم در که به از نکلین و نیش

از در شرب ببارگاه نجاشی برش آوازه جلال پادشاهی
 فوج زوار پستکان جود جوش خضر زلب تشنگان کاش
 دینی و مال و مناش از دگرگز چشم به بنیامکرده مال و مناش
 ترکس نیای او بچشم خورشید سوسن مداح وی بمطلق لاش
 ایان کشت است جود اوست شمشیر ایکان باغ است قد اوست نهان
 آنکه خدایش به مدح سکالت که بر دگر گویر کیست سکالت
 جای کجا کرد او بصیرت حشمت صد چو سیلیمان زید بصیرت
 دست کجا یازد او بخوان بنوشت صد چو بر اسم ریزه خوار نوشت
 عاقل را با هر کمال چه حدیت که تواند شناخت حد کمالش
 طرفه شبی زین جیل خانه سکرده پا بر کباب براق برق مناش
 شد بختی که نیست هم گذارش رفت بجائی که عقل نیست مجاش
 آنکه محل جیل در ریش بود شد حرم کبریا محل جلالش
 شد ز ازل تا ابد وصال غیر بیشتر از استماع لفظ وصالش
 همت همان که بر سر آن خوان بخشش است بر سر آن پادشاهی

روشن و باز آید نش طرزد می بود طرفه می فسخ و حجبته ماند
 از شب معراج تا بروز قیامت عرش مزین بود گردنانش
 هر که توشا نایکی بدستگشتی شد همه کنج و نوال رنج و نکاش
 زانغ اگر آشیان باغ تو گیرد بوم ها کند بایه باش
 سفلن نویر تا بهج توشه بداد پاشه و خسته شد مقام و مقامش
 حافظ هر توشه را نور دل فرخی بخت پرین سعد حالش
 در دل او کشته شمع هر توشه تا بقیات مباد باد زوایش

در منقبت حضرت شاه چراغ

باز کرد ز دل آوازی من پر شده آفاق ز قوفا من
 ناز بس است ای بستان خیر بیا مان تا شای من

(وای من از نشوئی وای من)

تا تو فانی من ز منی فارغم از تو دارضم دنی فارغم
 ز آمدنی و رفته فارغم هم ز گداهم ز غنی فارغم
 (زین همه برشت تو لای من)

جان مرا جسلو و طاووس است روح مرا فسترد قدوسی است
زانکه مرا عندهم زمین بستی بر در آن کا حد بن موسی است

(شاه چراغ آن شه والا من)

منظر حق آیت فیض اله آن همه پادشهان پادشا
حال مرا در هر حال کوم شاهد اسر و ز من کی شاه
(هم گنج شافع فردای من)

سوخستم ای پخبران یار کو آبی از آن قسطنطنیه خار کو
ثانی مضور شدم دار کو سبد کو حاسبه خدار کو
(این من و این لاشه سوک من)

در دهن من سخن بطلوت لاف انا الحق نه که نت الحق است
حق زانا الحق بوجود حق است حق که بود آنکه بحق معنی است
(حضرت میر احمد مولای من)

ای زده بر نه علم حسد مصطفوی مرتضوی موسو
از تو شده باز وی ملت کو بنده من کوی که تا نشوی

(پاسخ بر روزه ز اعضای من)

دوش در آمد ز در آن ترکش ست نه از باد فجم است
در زدم از شوق بهامش کفشین بند بپایم که است
(گفت سر زلف چلیپای من)

مستی من منی عشق قدت لغره من تا حرم کبریا است
در همه اشیا ز نوایم نوای عالمی از شورش من پر صد
(تا چه اثر بوده بصهبک من)

حضم که بنشاند درخت عنا طوبی من گشت فطوبی بنا
گفت دل از شوق که حیات ببل شویب رو از نو نو
(منوچ این بگر گستر من)

ای عسک و دون اگر کافرم کافر منق رخ آن دلبزم
در ره او هر چه رسد بر سرم که همه تیغ است سجان بخرم
(گو بزنی ای یار دلا رای من)

بند شاهز تو پنا میست و ز تو جز استید نگاهش نیست

در صف محشر که کجا همیشه است در بر حق کو که کجا همیشه نیست

(عاشق شریف شیدا می من)

وَلَا يَكُنَا

شیر چراغ ای آنگز تو شد چو چراغ	چراغ خانه چرخ از رخ تو نور پستان
شیر چراغی مشکوه مشکوی	بیهوشی و مرآت مسکوه برون
غبات اکل و اکل زهر که در گیتی	بنام احد و احد زهر که در گیتی
تویی که در بهر کوس پس پستان تو	رسید تا در این بر کشید مادر تو
تویی که پای او رنگ قهرانی تو	که نشسته از سر ز طاق این پستان تو
صلای جو که نشسته از مکان تو	لوی قدر تو بر رفته از زمین تو
نعل حسام تو که شوار کوش تو	غبار در که تو نیتا چشم نشان تو
من از صفات تو از بی نشان تو	بجز صفات تو از بی نشان تو
زشت فلک است خلد و هفت اختر	زشت شش چرخ جزو چرخ تو
بجلوه که تویی که جمال بنای تو	خرد میان حسد او تو از فتنه تو
سپاه نبوی بود موسی کاظم	تویی که بعد ضامن سدی از تو

بود که حضرت میر احمد آن گزین حق حکم شود بمن خصم خود درین محشر
ولی اگر نکشد کیفرم او و شادم همان بس است در اینج خوار می
درین دیار هم از غایبان کسی باشد بهم عقاین من بهم دقایق درین
بدون فضل و هنر یافتن آن شبه شبیه کرده بگوهر عین
شیر چراغ علی رغم حاریدان رجو که در جباه مرا بگذر اندر کون
ز رهنمات خاک آفتاب چه ضرر ز رهنمات تو میر شاه راجه زیان

(در تعریف آب)

لو حش از تو ای و هم فرج من	که توانی شدن از تاحشی یا بخت من
سم تو کیهان بودم تو کیوان سپا	نعل تو کوه شکاف و بی تو غار بستان
از در و داری که گریه می گشت	بر آسگی و پیل املنی و شیر او زن
از سرخ پسمخت تو کاه کن بود	پسینه کوه شود چون شکم پرویز
بی خطا کفتم که تویی و شد سم تو	ز سپید بر دل خوار که شود عقده کن
کرو تو با باد بخوابی شدن از ترنجیب	پیشش را اولین گام که باز شدن
از نسیم خیز تو به خیز تو که نکند	بای از دست دوم از گوش و سرین کردن

بجز از ناد تو کو تو آبست گشت نشینم که شود باد برق آفتاب
 گریه برق چرا بر شو از دوزخ کوه گریه باد چرا بگذری از قتل و دین
 چار پا تو بریز اندر چو ناکه کنند زیر پولاد کنی چار پستون از آهن
 چو پیشکی بچال چو پیشکی بجار چو کلنگی هوا و چو غزالی بچمن
 تو براق استی من گرچه نیم سنجبر تو سپیا نهی من گرچه نیم زبون
 تو چو سبیدر هر گرچه نه پر دیز زمان تو چو گلکونی من گرچه نه شیرین
 تو چو گردونی آنم که خوی آری بچمن تو چو دریا آن دم که کفت آری بچمن
 چون بجام تو خوی چسکه از جبه تو نه تو فاش شود در به نوعه پرن
 کوه نمایی و از غایت چستی خوا که چو سودر تو از چشمه چشم نوزن
 بصاف از در نانی و چو از در نانی کو بویا رود پستما چون بچمن
 بجز از تو که چو کردنی اسپهبد از دو پستکو تو هر دو در کیت آن
 از یکی کردن هرگز نشینم دو که نه این یک از سیر روان کیت زمین
 پنج دیند بجز سایه بکوت نه آتم از در به ببال در پیر من
 از یکی به نه صد سید چنان کند و با بگذری تو یکی تا زده تایی رسن

بهش از باره کصه پاد فزون تیر نیت دو پاک شتی دولبان زلفین
 کر تو خواهی که کنی بویه کمرین خواهم یکی بخله ام از پارس بر تار من
 شادان که حسد او نه مراد او تو بر برابر در آتش که تراد او من
 فخر احمر از جبین خواجده ازاده که ابانام حسین است ابانقل من
 دلش آگاه و کفش اذل و عرش حکم شمشیر و خوش روشن را من
 دوستان برده دست کج فاروق دشمنان خورده نکلت و سیر قارن
 خطی از نکلت و خطبه از نکلت حرفی از نشودی محسنان از در صد
 ای سر است خفقت بصفا و بصفت ای تو محبوب صلیق بجا و بچمن
 زنجیر سلف از بود و لغت عاتق تو بگوید ایسخی تو بخلی حسن
 کر تو از بنده سخن نشنوی است اگر تو زنی اهل نهر شکری العطی
 ذیفون در به فنی بود کامل تو ذیفون استی و اندر به فنی ذیفون
 جرح اگر با تو کالیده خط نکفت چیست خود غیر خطا شیوه جرح من
 در دخت تو نه است که با تبه چه دو صد شقه دیا چه یکی پیران
 اندر آنم که سر تو پنهانیت نه از تو اب وسیله و سلب تیغ و من

کر تو خود بودی دید که در کوفه نشسته
 کفش انداخت محروم نهاد که بکن
 مرد دنیا تو مانا نبش مرد بنود
 در نه مرد از همه کافر نزد معجز
 و شرفش باشد بکف نادیده
 که نه انداخت بکف و کاف بکن
 بزم از باب بزرگت لکد کو خبان
 رفت بنگاه مسافت تبارج
 خضم تو کرد بر آورده بصمصا نام
 چیت شکسته دو بکف چو بکن
 در شکم که نظام سپید چون شد
 آنکه از زنده در داد زنده کفن
 من می ترسم از آن هست که در است
 بم بجزش بکافات یغمی دین
 حسنی بود در این دهم نادانده
 که با عطای تو نائل شد حتی دشمن
 به که پائی بطرب ناکه پای چند
 خاتم دست پسینا بکف ابرین
 با چنین حادثه از کار تو دل پریشان
 زانکه در آنم تو از تو کرد و خرج کفن
 خود تو دانی که بر خط چه شیر از چه
 میت جز پای امید تو مارا مانا
 فایس که روی منجی تو روشنتر بود
 چو بر من شده تاریک چو چایین
 چو چون باز نظر از همه مرد و خدایم
 آخزای باز جهان پس باز ابرین
 تا می باره بجز پسره نخواهد سر
 تا می بب جز صطبل کویر مسکن

رام خیل تو شود ابرم بر برین

در نهضت رایت لفر آیت

شیراری مظفر الدین شاه از غر و نکتان

ای ملک شاه مرده که شد باطلو
 از مشرق و نمک رخ شایده فر
 ملک نمک مشرق مغرب کشی
 ز اشراق آفتاب رخ شایده فر
 گویند بر قیام قیامت بود لیل
 خورشید از دیکه مغرب چو سپر
 آری قیامت کنون از درو شد
 از قامت بلند دشان سیمبر
 چتر ملک تو کوئی فسخ ما بود
 کاهش از خط ایران بر پر
 منت خدایر که در شان در شاه
 زی دار ملک شفق کن کشت جلوه
 نمک کو بر حاسد و جال شکل نم
 کاهه پید رایت مدنی مظفر
 از کرد فعل ابرش منصفی بکن
 چشم خود کور شد کوش خرج کر
 چو ناکه باز نازد در بوستان
 چو ناکه باز آید بر آسمان قمر
 خیل ملک تاجت بکاخ شرف درو
 روی ملک تافت بکاه جلال
 یا لعلی که سرمه است ملک رسید
 تا موفقی که میت در او باور کند

گویند کجایه سلیمان بعون باد
کردی سفر همت از اطراف بحر و بر
اینطرف ترک محمد سلیمان غمنا
بی باد و سپهر شد و از باد زودتر
باز آمد از سفرش و چون رفت بکبر
باز آمد از سفرش که باز آمد از سفر
کید خود بکبر و طاعت خدا این
کز نیراز شد بهمه شهر شتر
رویکه خوش خرد و پیرایه بخش
پا پس بر یک پا پس بر یک پا
عزیزت محمود که امیر سپهر
شد بر شرف و شرف فراد و در حلقه
تری بقصدش بر آورد پر شرف
زان تیر خواست بر تیر کند شرف
بر شرف بهمان شرف کار کشت
آری ای سلیمان شود تیر کارگر
دستور شد اما یک خطیم کجای
بگرفت دست بار و آن دیو خیره
در آستین صدر مکر بود دست حق
کامه بر پیشانی دست قضا به
آری بعین دست خدا کرد است کو
برگردن قضا اند و پسینه قدر
بر خون شوم خویش و صد بار شرف
بر خون پاک شاه عدو نشد بود
گویند بر بکایت گردون کند تیر
بهر هواک یزدان نمرود به گهر
ناحق کمان نمرود که حق کشید کمر

این سفله بر خلاف از آن ترکینه
بر جای خون مای از خون خود خیز
با آنکه مرشدهان را زینت و کلفت
آشفته گشت خاطر و آسید گشت مهر
چون آنکه که در شام از حله و دور
حرم ملک نشد سر موی رنگه که
زین شاه احمد که بشد ز سیاه
تا روز حشر جان پسی است
تا موبک مظهر دین شد در سید
بالعون بسته افتد بالقر و لطف
ز ایران زمین بسی مکان شرف
هرگز بدین مظهر ملکی آمد از سفر
شرف ضعیف خویش که در حلقه
رشد که منشیت بکار و باب شد
ایشاه بی نظیر چشمه عناق
لحقی نظر و سخن بود کجای
بس دیده چکانه بیندگان ملک
یک ره سو چکانه بی و گدایان گمر
بی دیده ام لیک یعنی چو بیک
ترا پای چشم و پا تا بر سر
آغاز سلطنت که حضرت شافعی
پهون پنجه خواندم در حلقه
شخص مرا که من که کین شد
آری آستی بخت و پا شو شرف
سویس لاجرم و دست که دایست
مرح ترا داد کند از سفر چون
بهر شاد و خوار شدم هر دیدم
هم از تو مظهر شد هم در ضیف خور

از قتل شاه نامردین چو می‌شد
آری چنین سپهر از آنچنان چه
شرح محاسن تو برون است از خبا
مرح محاسن تو برون است از خبا
چونکه از تو دور شد آری بکنش
هم نیز دور باد از تو چشم به نگر
بادامان تر آوار و خور
بادامان تر آوار و خور

(تمت القصید)

فی المقتضات

صبا بخوبی خطم نظام منظم کرد
که خوش کنش می‌دویم که نشیما
نمود ز شریک من آن سینه
که از پی تو روان گشت کوه صحرای
بست بود جهان پوی را می‌گردین
چرا قافا نزدی پسیل که پیما
خبر رسید که پسیل دمان چو طوطا
نکشت در هم اردو شاه و الارا
میان قزوین و کلان دو دولت است
که پسیل بر دلباط و پردانار
اگر ببت عیجان فتنه مجال قصا
بکون پسیل دمان بکنند میان
شینه ام که ز فرق کلاه دار پسیل
چنان ربوبه که راکه در دکانارا
وجود چند تن ای کاش بر از جایل
علی بن موسی کشیک جمیع الف جارا

ز رنگ جود ملک بس که آید
کنون بگیرش آمد گشت یغما
ولی خوشم که بعد از جهان یان
می‌چکوز بره پسیل رفت در بار

(وَلَا يَصْنَا)

سحر کای بجن عاشقانه
چه خوش میزد یعنی این ترانه
که تا چند این لفظ اول این
دمی با ما پس از ای یار و پسار
کدالی که با یک دم پیاز
به از شاهی که با ما سر فراز
طبیعی که ندارد خود ریا
ملکست به کرد جوی می‌داوا
زده استانی که خوی زشت
دو صد نفر من یک از آن فر

(وَلَا يَصْنَا)

اندین دیر سه پنجی می‌کن این چرخ
تا با نه خست قدرت در جهان کنه
تا بخواندت خوانده تا بخشدت کیم
تا بر سپندت کموی تا بخواندت

(وَلَا يَصْنَا)

بر عشقش او عذر دم شد برش
کفر فلان سجاد است کفنه عازیت
دادم سجاد بود ولی چون نشنود
زان روشنان نداده برایش نیاید

(وَلَا أَيْضًا)

چار حرف است که از سخنان مغربی خیزد و سپرد و
شاین شده کی و لام لب میم ملائی و صاء خالی

(وَلَا أَيْضًا)

اگر چه در طلب ز بود و رفت که دشمنی کنی دوست و دشمن
مصیبتی هم ازین صعب تر ترا بود که دوستی کنی دوست دشمنی

(وَلَا أَيْضًا)

چه خوش گفت دوش ازین چو که سرست لا معتدل افتاده بود
که پیش از خدا بود غافل و لم که از بخوری غافل افتاده بود

(وَلَا أَيْضًا)

ستو فیان دست که رکن دود را آن کیت تا کوبید شمر چنان
کوی رینگ بوم این منتره قلند آوج کر از نیام بر آید صام من
خود نیز از جنایت این قوم کند زرد شمر که کرکس بنوش پام
پستونی که خواستم از و رات خوش بند است کوا میر من است امام من

دی بادشاهی خوش شمر در تاقی ابی که نهشت بهر حرام من
آمد غلام گفت که این ز رخشت کون برهنه خواجه والا حرام من
باز آن غلام دوش را زد که گفت دار و بکون خواجه نه و کرده نام من
گفتم کی هم از کس غافل من ای کون خواجه تو کیر غلام من

(وَلَا أَيْضًا)

کی به از غلام عم کردن چو که در چنین شهری که حرامست در ذکر
غریبان چو دستان میر من ران بهایر و شالان شیر و شیران گرسنه
خوش را چشم چراغ فارس میدانه این چراغ و چشم پر بسته باد و چانه
نشری باید که خونی بر جبهه دارم پس بگر شیر از مارین در دما مرسته
خرما روزی کرین در اند چو که فرخا و فی کرین پیوله بر بند نه
حاید من آنکه چون عجب مرا خواهد گرسنه باشد صد زبان لاش کم چو کوه
بر نایب با فروغ طبع من طبع خود بر نایب با فروغ آفتاب نشین
کر نیت تیره قلب معتدل اویس آنچنان که ز آه دل زنگار گیرد آینه
در بند جو نظام تسلطه سدام آنکه فرشت نشیند گردن کشان بخت

آه من از خاک بر رخسارم آسمان
بجو من از غار پس گشتی زخم پر کن
گرچه بهر تربت کیش جان کافی بود
ملک اعضا را زده میره تا میمنه
در چه برابر اب معنی روشن است کاش
در عطیت بس ملک جهانیک تنه
در چه مرا فراق یک صبح تابان خود است
کو کند روشن زهر بود بر زبان
یک ملک آباد تر کرد و چو فیض افروز
کاش در ایران دوتن بود نظام

(فَلَمْ يَأْتِ)

شنیده ام که غوری به نیم خرس
غاب کرد که چندان مرا بکام نماند
دور بسته بود ترا چون نظام
ولی چه سود که آخر بدان نظام
دست نکردی با من بهت نکردی
بی صفای رخ و خردن طعام نماند
نورنگ سوگر فنی و شد برکت تویم
عجب که نیز بدان رنگ تیره فام نماند
ندانی از دل و ندان نیم مرده برآمد
که حق گفتی و ضعف درین کلام نماند
بخت مال بکام تو بعد این بهر بود
نه من اگر بهر این دین دوام نماند

(وَلَمْ يَأْتِ)

صورت روزه صبح بر پشت بود
نوی او از زود او بودی بلخ

منم که با به چشمت از تو در چشم
کشی بر من بزرگ چشمت از چشم
در دفع زن صد و هفتی نهاده
نمود از من زنده و دروغ زن بستان
خدا را سر انکار کار معجزه تو
نمود بانه این کافری و زین
چه جای اینکه سپهان چنین خطا
نمودم از کسند هیچ گهر به این
سزد که کوه باشد بر قیامت
سزد که چرخ طبرزد ز باد این تپان
کسی که مستحق تو نبندد من خست
بود بغی خست تو و خست جهان
اگر چه زین سخن جصلت پر نام
ولیک از جنتی نیز هم نسیم بر نام
بکلم آنکه در آینه دل پست
بسان روز عیان روشن است راز
هنوز بر در سیمین نت چشمت
که رسم گشته بران ساکت در میان
کوه عاشق صادق در سیمین
کوه بنده در این آستان عشق نشان
چه جا آنکه تو بی دین را شفا بخش
توانی آنکه در آری بحکم مرده روان
نظام ولی که کسان بهر جهان
بسای شکفت که روان گشته روان
خود من چه کند که دم زنده بر رخ
مریض تب چه کند که سر گشته نهان
توای حسو مرا بر سخن که خوابی
که من رنید خودان شمع بگشت نشان

بفضل شرمه شد مژدم بشارت فصیح ملک سرا خواند حضرت سلطان
 بیکر کشیده حق داوری نزد پند بجار ایزد چون چرا توان شون
 زنان یزده همدی داری کشیده تنز نوگروه زن و مرد در آری در سید
 ازان صحیفه باطل که پوشیده است نگشت کاسه بار از صحت سجا
 پمید می نمود از دمان کت دریا منزده می نمود از وجود حسن
 ز طعنه زنی زشت کی شود طامس ز نفرت حبس خاکی شود ریاح
 مکر ز نسبت بر سپهر بر چون او رسول را خند شکران تیره رون
 مکر ز سامریان ساخته کوس نکات هیچ ز بزمی موسی مران
 من ای حود بین شان تو گم ارف نو هر چه خواهی سکن بجای سکن
 من از تو فارغ و خوشدل بخت تو هم ز غلط رنگ تو خواهی بگر خواها
 سخنوران همه امروز یک زبان شده که من هزار زبانم بجای دوزبان
 بن تایت بز که فروست است بی میان کر یک رشتای تیر خشان
 ترا بجی کشد آخر طلوع خنر من چنانکه پس زنا را طلوع خنر
 رگ تن تو بجای به همدی زفره من به آتش که از آفتاب تار کنان

کفتم ای زن چند روزی صبر کن آتشی چند بهلوت نسج
 آب اندویس کرده اند گفت صبر چه الصبر مفتاح الفرج

و لکن ایضا

ای سنی هستی تمام سرش زان ای تو در میدان سرد شمره مکنه
 روز آدینه که گشتیم از طایم بر قطع شد در بحث لفظ گر سینه
 شری از قول شوهر گواه آورده ام از قصید کشید بود هیچ در و بهیچ
 خصم تو تمامی منزند در دود کویو بار بار و جاکوید که کرم کرسه
 بر بن میوش طعن خصم نادان خصم نادان را نباشد جز نمکوش
 بر تابه با فسخ طبع من طبع بر تابه با فسخ افات آتش زنه
 حاسد من آنکه چون جبر خواهم گرش باشد صد بالاش کیم جویند
 زین خط علم خوانی من بی پسته حد من در شعرا اندر کسی اما تو نه
 کز جو دشمن شیوا بکزیه مر خوابه عظم اری چون نظام لطفه
 صورت گفتار من خوشترند در صورت آری می که خوش خوشترند در
 ز مپد از شرم شرای گردون خاصه جوان شوق خاصه جویند

وَلَمْ يَأْتِ

ای حرکت شیفته حوال من گفت که ای کب محال من
 ای که ادب مقالات تو نیر شد کوب متال من
 پیش هر مغلس و مسکین فیض من گشته و صیال من
 خوش من تو هر دو بهال من من خرقه گشته تو دجال من
 کاش بر سر که سراجی فروخت حوزد شد گردن دلال من
 چند شب روز بی کا جو مالک این تن چون مال من
 پر شد چون خر چل پنا نیست چار از پد فزون پنا من
 که تو باشکم پیر کن دست کش این هر بر مال من

وَلَمْ يَأْتِ

خردمند بسیار دان باید که کم جوید از بسیار بسیار
 ز بسیار کوی و بسیار خند ز بسیار خب ز بسیار خوار

وَلَمْ يَأْتِ

آوخ ز چو من سخن شناسی کو شرم برین نظر پیر

که شاه جیل را کند مدح که صد جلیل را ستاید
 اما مشنوک که نام منم کبری پس ازین جیل زاید
 زیرا که کپی ز اهل شیراز زنی اهل سخن منم کرایه
 جودی که مع کس بگویم حسن نه کس مر اجماید
 آن میر که صاحب خستیدار کوی مشرف ز فلک بایه
 او نیز در رحمت نبرد خست بر حال ره چنانکه شاید
 گفتیم که چو گشت و فارس رنگ الم از دلم زداید
 بر وجه برات اجری من پشت که نرید سینمایه
 حکام سلف جو نغز و نو که در راه من که نغز و نو
 از اصل برات من کم آید واکه نه از یکده هشت و نو
 که عشر و گرازه شود کم غنی ز وجود من نیاید
 هر کس که مرا بپندارد این نعره بشان من براید
 بچاره خرد و دلم که نیافته دم دو گوش که کرد

وَلَمْ يَأْتِ

جواب عقل شانه ديار است سوال کردم از ویکیشی که پادشاه
برای خاطر دل لازم است مشو که میت کردن جان از کند عشق تا
سه دختره پر کجچه در سر او ز که موی هر کیش از بعلایت بها
برای کار محبت که ام خوبترند جواب داد که غیر الامور و سطها

(وَلَهُ اَيُّضًا)

دشمن من آن ضیاء بصر با بر محض من تغیر کرد
زان تغیر که کرد خوجه بود باید مپالها تفاخر کرد
در سجاری پیسته پاکش علو سیرم غضب گر کرد
بانک فریاد پجو سیابش کوشها پسر اگر کرد
آیه رزتم لغت بر را دور از لقا کم بشکار کرد
عرق جبینم ز رخ بچکید خاک را زیر پای من بر کرد
از بر بام مشرق کوکرتا نودان عرق می شر کرد
ختم دوران ضامینها مهره شش در از نخیر کرد
موتهم ستاده اسماعیل کوش خود را چو گرهبامر کرد

دوه مهره رنیم طرف انهم خویش را زد بخواب غفر کرد
الغرض بیکه خوجه ز فریاد بیضتین حقیرا غنیر کرد
شادم از او اگر چه میدانم که با پلان بنده پز کرد
است شوی این مکافاتش هر که اور از خویش مجوز کرد

(قَالَ اَيُّضًا)

هر کجا مجلس بزرگان شد گر همه بر من میر آرا ده است
یا که غوغای جبرم بریز یا که فساد آباد است
یا که دعای عمه خانه یا که بحث عمود غم داد است
پنی آنرا که در برابر چشم رقی بیکه و زرع بکشد است
که فلان شه بعد دقایقش کونیا را بحجبه ماداد است
آن یکی در فغان که ای آن زن من دختر ارچه روزاد است
آن حکایت هنوز نکرده شده باز پنی که شخصی پستاد است
آورد و مرشد و عرض کند که فلان کون بنده بنهاد است
یا بفرما که گایشن بعض یا بفرما چرا مرا گاده است

الغرض میت لوٹ شعر
رہی گئی ہر کج رفتار

وَلَرَّا يَظُنُّوْنَ

مه سپهر شرف حضرت بانگ
 که خرا و ز زمین برتر استوار شود
 خطی که کلک و بنانش نایجاد
 طراز کوشش عطار و چو گوشتواره شود
 ز می حبه حکیمی که پسته حکمتا
 ز کلک موسکاف تو آشکار شود
 نوشته که مرا بر مرد دل بهش
 محل خواب میان دانه پاره شود
 دو ماه پاره اگر ماده اندان شدند
 اگر نرند از ایشان غم تو چاره شود
 من این مؤذن چپاره ندانم
 که در سر تو هر شام بر ناره شود
 ز ضرب خرنه بی بر تو می ترسم
 که ماه پاره جوان صد هزار پاره شود
 ولی چه غم شود از ماه پاره صند
 که یک دو پال دگر صاحب شود
 غرض از آن دو یکبار بوفی درخت
 که بنده از قلبت نایب از پاره شود

(وَلَهُ اَيْضًا)

نظام سلطنت ای که صفت است
نیش حبه بنهم یار سپهر سید

بر دمی چو تو ایسج دین نادیده
 چه حاجت است بدح روی کمال
 بر زرشامه تو بن گر شنیده هست
 ز غیرت بخشم نامید و بر جیس
 غلام طرز کمال منت طبع کمال
 نه شوخ سپاده مرا و ز جام داده
 بجلقه که سرانید وصف کیوی
 ندیده رنگ سپاه سپید چشم
 بجلقه که سرانید وصف کیوی
 بجلقی که شود خوانده شرح پستان
 بجلبسی که شود برده نام ابروی
 اگر چه شیوه خود پستان نیست
 اگر چه قافیه دال نیست در دوز
 من این چکاره به سپردم از بر
 دم از مقام ارادت زدم چنانکه بر

میردایره خان فارس طاجی خان که مع خوازادگان اوست نوین
 مرآت چرخ بسند تراست خاکش مرآت بر جلیل و تراست عید به
 بشی ترا بخلات ای پستاده بنود شراب مهر تو را را می چشاند چند
 چنانکه بر خور حسد با ماه نوش مرافقه فطرت تو کرده اند
 اگر چه نیست بر ایام امتداد ای بوصل توام میدارم بفرید
 سخن دراز شد بقصه در دعا گویم مملات تو فسدون باد و تو فز

وَلَكُمُ

اَيْضًا

میر فزنده بهین خیر نظام ایکه بر مهر تو جان مرهون است
 در نجات خرد لغتانی دولت دانش افلاطون است
 ای ملاذ تو خند همچون پتو شیرانه ای چون است
 حاش آشفته چو لغت ایله جاننش خسته چو دل مجنون است
 بچو نایش نفی پر نور است بچو نایش دلی پر خون است
 بری اندر که هوای مراد گرم دوزان چو دم کانون است
 شخص من زنده ولی مرده روان من من رسته ولی مسجون است

پتو با آن همه شیرین سخی کام من تلختر از قیسون است
 نان که از واقع شاه قتل بر طرف دلوله برگردون است
 شرار ایمنه در دفتر نظم می کلف نام و رخ کلون است
 حبذا من که پیفته بختم بدردحت تو مشجون است
 لیک ازین دشواری چه بود که صفات تو زنده برون است
 موکب میر شنیدم کاکون غیمه افزاشته برامون است
 زنی بر و جرد شود ماه دیگر دین خیر اخر من میسون است
 نانکه از پسته و گل آستان فیزت نامه انگیون است
 باد آن روضه به مشک یمن خاک آنو به صبرگون است
 دور از بزم ترا اگر نباشل بجهان صرف بود مغبون است
 تا تو زدیگر ماسته طالع ما بشرک مقرون است
 بجنود تو ازین پیش بود در دشتی که مرا اکنون است
 این سخن راست بگفت ای کفایت محنت فز ز بعد افزون است

(وَلَكُمُ اَيْضًا)

هزارشکر کزین بنده لطف تو بخت
 خود خوبت بجا هر دلی صد انبخت
 بی اگر همه رو رفین شود فضاش
 همان غایت خورشید بر تو هست صبا
 الا که چون تو به انش را ده مادر مهر
 دل تو بحر نما و کف تو ابر عطا
 خود گفت که نوین چه گفته ترا
 اگر چه این سخن را ز بر خلاف عطا
 و یک از جنتی نیز راست می گوید
 که شرف حق من در مدایح تو بجا
 قسم نباده برین لبان که خزن است
 قسم تعاصده له او کان که با صبا
 بوی دوست که نوین چه نام من است
 بروی یار که فرخنده به بخت عطا
 پس کند لب من آن بخار سین
 که ماه سر و خرام است سرو مالقا
 بلاق ابروی خربان که بخت عطا
 بیا که بوی جانان که چون شلیا
 که این کلام دروغ است این سخن عطا
 که این حدیث صفا است این خبر عطا
 اگر چه معنی مضمون رب شهاد
 بکذب خصم دلیل و بعد بنده کوا
 ولی ام اگر کنی سر زده است عفو از
 گناه شیوه بنده است عفو از
 بریز خل خودم جا ده که هر که بهر
 بریز خل تو باشد بریز خل بهما
 زمینانی سپردا به مهر باشد کرم
 هنوز نشاده او بهر جا ده در بر ما

باره تا بچمن کج بند کله کس
 چو فخر باد بخت قبا غریب
 (وله ایضا)

صا جگر شکوه از دست کم بخت
 دانکه از تو می بچند بی متاغل کرده
 رخت صبرم را بستم تا نام داده
 کین همه اندر برایت من بخت کرده
 هست چون باد صبا و کف چون باد
 وقت خود را بخت زلف پاک کرده
 هر کج چشمت بیا پیش جام پرل کرده
 هر کج بیا پیش جیب گل کرده
 روی گل که خوش بود بچمن بخت
 تو همه با گل برائی ترک بیل کرده
 انقدر بی غبطه برین فرسادم رات
 که بر اتم را تو نفرستی عطا کرده

(وله ایضا)

در خیل تو در روز ایام ملک من
 دولت خسلو می شد و نصرت عطا
 خوشای گل بود برین تار
 خوش تو بر اندر چون باد صبا بود
 گر چه نورضای بعضی است
 بر دفع قضای تو دل چرخ رضا بود
 آن دم که بود از تو خان خنک
 گر بستم یل بود کفر غنا بود
 یکبار به بختی ز باره بختی
 دان حسین تو جنتی انجی بر ما بود

نی نی بند آن جستن و از نیت دن کان سجده شکرانه بی رفع مبادود

(وله ایضاً)

حاجی دین حکمران بر صاحب اختیار ای کین خیل تو صیال من فغفور من
در بر تو نیت گفت مرا بر نیت داد آشنای نیت عهد سر خوش مغفور من
کرد و غمی نیت در نظم من آن نیت با نه ار کند بی بود در گفته من
آنکه گفت اورن نخواهد قصه دانی از زبان خویش تر شد فل از صدور من
کوبی از قی و شیر می من چندین مجوا خود در این حیث است خاموشی من
من بخار زن بسی حالاک اگر گم استم و رسیم خرسید دیار آنژ کافور من
هم مکر و تب طیب حکمت خیر تو رخ نامور بر امیر هم نهد از نور من
من نیم مرد و پسران من کن کار و پر کو خزان باشد که گویم جلد من گور من
آنکه اعظم مراد من که چون سازم جیل بعد من بر جا من میج تو کوید پور من
هر که مینی بر مد از نور من حق مابود از طو خورشید بر مد از نور من

سؤال و جواب شیراز میرزا اجله

فیروز حضرت خیر زمانه بوالحسن ای که جان کهنه را دوستی از دهنش

نام نامی تو در معنی حکمت جلوه داد در معنی معنی بودی حکمت سرود
شاعر بی دیده گریستند و نیت خود منم که نظم من بر سر گرد و نیت
دشمن طبع من هر دم بطریقی در پس پرده سخن هر یک بفرمایو
کیر ای سواری من که اندر خست حاجتی دارم ضعیف و حق تعالی
ز آنکه اندر خطه شیراز که از سر زنت کو تواند کرد حسل شکلات معسو
خبر تو در پند حکم کس را نیا صد خبر تو در عرصه هر کس را نرسد بهلو
مادی شود که گمراهیم در تیه ضلال یاری ما کن که در بحیث با خضم تو
کوی کاخ و نه حکمت این رین دوقن ملای روی یا حکیم غرور
هر دو خواهی گفت در قلم منی خبر تو دانم اما کو که امین بر ترند از خبر تو
کوی برائی که برائی مرا از دور و نه از من در دهر با بقطعه تا تو

(جواب میرزا ابوالحسن جلوه نیت)

ای پرونده حایق دوست اعظم پنجم بس ابل مباد و باری تو
گفت در معرفت بر کو که امین تر رین دوقن ملای روی یا حکیم غرور
ره خبر نیات توان بر دهر از راه منطقی این گفت بایه منطقی را پیر و

بستنی مشکان را حکم کردن این
 از کتاب این هم این حکم می نماید
 هر دو الفاظ یکند معشای بلند
 هم بود سوادت بهشت را بگو حکم
 یک بستاید حکیم غرقوی خدایا
 کرد چو بداین دلیل بر در تریک
 تا این خواست این در ارمید
 که نکرده ای سبک حاج قلعه نو

(وله ایضا)

مشاع کوی به بهجه غیرت است
 رخسارم سخن را ندانست که تا
 گرچه سخت است چو خار ولی از کز عبا
 معده و نونی و نونی فردی
 شاعر بقیه وصال که در دست

(وله ایضا)

دی بسریب نام فر گفتم
 تو عجب بی تیز حر گوئی
 بلبش ریش را بنی بگرد
 تو سپید رو بدین سپیادلی
 این سپید گریه بودی کیتز
 در من رهنم که روز و شبان
 کون فرودشی و بی کیتز

(وله ایضا)

تو سن صدر چهار اهل است گفتم
 آسمانی تو و افسرد میدان
 دی و ابر چه از پشت خواست
 آسمان باران است تو به کشید

(وله ایضا)

مکوب شیخ چون بجای رسید
 خوش قدم را نکر چو بوی بخت
 گرفت همه به فلک زده مرد

(وله ایضا)

صاحب اگر چه حلقی از کرمت در سپاسند و بند در کلام
 شک شد از چه تو نمی طبعی هم چو چشم بخیل حوصله ام
 اندران محضی که چون پیرس شد بهر خست مقابله ام
 پرده مدحت نمودم سپاز خود شنید چو چنگ غنچه ام
 هم چو بیل شای تو گفتم خاست از دل فغان چو بیدام
 که قبولت بند چه بود هست در قبولت شربت کوصله ام

(وَلَمْ يَكُنْ)

رفت ز شیراز خان نایب رجوز ناکه زدی کی زمرکت و خبر آید
 حضرت محمود میرزا پیش آمده نماندت سپهر ابر آید
 چون که خزان بگذرد بهب کند رو شب چو رود از هفتک شب بخر آید
 شامی معنی است گفته حافظ دیو چو پردن رو فرشته دید

(وَلَمْ يَكُنْ)

حسن خصال حسن نام ای حکیم علیم که عقل معرفت آید برت بناد
 مجردی تو عیان در شامیل بشری فرشته تو نمان در لباس

باک آینه ماند وجود انور تو که ظاهر است محض صفای پناه
 بزم معتمد الدوله ام شود تو رسید پاک به ذات بطله
 نری پستوده یکمی که بوعلی سنا بدانشی که توفی نیت بر ترانه
 جهان پاکی بخش تو دروید و فتح چنانکه جیم پاکی بغض روحا
 منم که گشت امید من از تو سر برست بدانش که بستان ابر سنا
 اگر چه پیش تو بر خود پستان است ولی رویت کنون دیر و سخن
 منم که فارس بنام من ابروز خنانکه مشهوران باز بنام خانا
 بدانش این تن فراموش گواه گنج دانش سینه جوی سنا
 سر اسبایه با لطف خویش را و گشته ملک دلم روند بوی را

(وَلَمْ يَكُنْ)

چند زن رو بر می فتنه بام در زان نام پازنی برکت بر من کرد رو
 گفت کین بنیادستان ناکه کرد کشتن آری منم که خدمتی داری بگو

(وَلَمْ يَكُنْ)

سوز آفرینم ز ملک بنیاد کین به بر غر غرث بکین دهم

کلبه ام کشته چو کبیر بر سر
 چایه گیر و نرن و سینه بکنیم دهم
 هر کجا شایه شوخی است گرفتارین
 شمرترین شوند بوسه نیرین دهم
 و خردند حکیمی بنویشد تخم
 یکی شمر و صد خلعت بختین دهم
 آنکه از وزن سر چشم جهان بستم
 خواست کنی روزن دل چشم جهان بستم
 هر دو خاک کرد و کیم کرده بود مقبول است
 میت حاجت که کسی نخت این دهم
 بسم این مرتبه از شعر سخاوت دهم دیگر
 که مرا شاه کند و سپهر نیرین دهم
 پیش ازین بودم مسخ غریبی که مرا
 بنده ام که وی مرکب چو من دهم
 بود اسخو ان نمی بست که بسم باید
 بود اسخو ان نمی جوت که بالین دهم
 که خری غاریه از وی مثل خواسته
 بودش اسخو ان میکرد و فاکین دهم
 سر که بجوت که از رشی رویم بخشید
 سپک بجوت که از رشی سکنین دهم
 مان بجه نه گاه بکنم مسخ
 که گر شست و دگر گنج ناطین دهم
 بشام من دلی او شمر عقابان
 صغوام من که او چکل شایین دهم
 اگر سواره بوم او آب فرستاده
 در پیاده شوم او نرد فریزین دهم
 سر در رخس جهانم بعلک زین مسخ
 که دهد اسم این طره که با زین دهم

وَلَا يَصْنَا

ای آتاشه از خطه ری سوداوند
 وی از تو دماوند بخت و سرمانند
 گشت از تو دماوند همانند بفرز
 هر چند که خود میت ترا مثل و پند
 تو رفیق دماوند و بدل ناز و فرقت
 صد بار فرزون تر بود از کوه دماوند
 آورده بسی ما در ایام پسته
 تا ورده بفرز انخی شخص تو فرزند
 تو جان منی بپوشه صبور نتوانم
 ای جان جهان صبر جهان چند کنم چنه
 شیرین بود از کلک تو هر جا پسته
 شیرین تر ازین چایه اشعار بگر خنده
 من بنده اگر در ریم از زانکه بپز
 از مهر تو خوشنودم ازیا تو خورنده
 ما را تو معنی و معین تو بود بخت
 ما را تو نصیری و نصیر تو خنده او

وَلَا يَصْنَا

خواجده عظمی زرش نظام سلطه
 ای پشور کمره جهان حال پرنما
 ای نموده عرض شمرید و دیو پشته
 وی رسانده با یکون شوکت شان
 کفنی اشعار شاه جهان بپشته
 جادو باد ابقا شاه جهان بپشته
 قومی از دیوان ربوده اند از میان
 خاتم ارگفت شد خبر نبود سلیمان

تا مکر مجموع گردد این سخنای پیش
باید از نه مملتی طبع سخت دان
را که از آمد شد شیراز بانه نگاه و گما
یکم نظمی نیست فی دیوان سامان
زین طرف شوخی جوان را از طرف چوین
این یکی جوید غزل و آن خواهد بجان
دل خراب من خراب چشم منو فغان
مانه آبادی چسان بجهاد ویران
آه کین لولی و شایان چون گوی پیش
جمع نگه از نه گفتار پریشان
مظهر من بر طرب خوش حرکت است
عاجی دیگر بر طرب بیت همان
با چنین رشتی زشت بچشم خوابا خوشند
کو خم می تاب بپند و جوشندان
نیت نخی درخت از چنک فرشته طلبان
این مظهر شکل تحق پس چوین
هم اگر نه خواهد است برای خفته
به که دیدار مرا خواهد نه دیوان

(وله ایضا)

رقم بر که شد خواند مشکا
جست ششینه م چشم و رایت
چون مصطفی که شد شب معراج عری
چشمش خندانده و نه احد آید

(وله ایضا)

فخر ایام همین قد و سلام امام
که بدو چرخ نه ای شرفا لک زده است

نخ شیرازی آنکه امام رازی
فاکر اشش ز پی فخر تبارک زده است
آنکه بر فاضل طوسی و خلیل بصری
طفه از دانش بخاره زنده است
اندین عید مبارک که شکل زده است
بر سرم تاجی ازین نظم مبارک زده است
شعر نوین ز شیرینی و خوش طبعی
طفه بر دفتر شمار فرزاد زده است
شایبازی است که توصیف تنگ کرده است
یا عیالی که دم از دست لک زده است
کو که مدح چو من بنده کسیر اگر خم
ز آبد طعه بغزال مشکبک زده است
ای که سلطان گروه علما امروز
چرخ بر طبک ابلال تو چوین زده است
زهر بر فطرت آجیب تو خدین زده است
تیر بر دیده به خواه تو ملک زده است
بر سر کاخ رفیع ز شرف دستا
علم نصر رضا لک تو کرک زده است
آنکه می گفت که نوین ازین در گشت
بی کمان است یقین که در شک زده است
داشتی مهری انهم ز دولت کاست
خویش در دیوان باید اندک زده است
روزه کی یکد و سباری تو نوین
که در صلح بدین یکد و سه بیگ زده است

(وله ایضا)

فکر از قد م لطف خواهد عارف
اگر حکیم نه بر عزم اینداف شد

زنده مرمت خوبه ستار هکاک چو ماه تابان در ستر نجاف شده
 حکیم نام همه در منکر لغات و فنا گذشت آنکه بهر پاده در مضامین
 گذشت آنکه چو شیر تیز مدانش که از خلاف بر و کاه در غلاشته
 گذشت آنکه چو خمره گران براد راست هر یک از نفع تابان شده
 کنون ز زنده چنان شد که بود از بود چو کعبه حرف جان بپوشیده
 مگر این اثر صحبت در ارت بود و گرنه بوالهوسگی بدین عفا شده
 زهی وزیر که در پار پس هم عهدا و گرنه مورد صد گونه خنثا شده
 درین زمانه اگر زنده میشدی قصفت چو نور خیزت آن کلک مو شکافت
 در آن زمان که قدم زد به بند خائین فروغ بزم مرا خور با عرق شده
 هزار شکر که این وعده شد فابرا خدا را چه شده باز اگر خلافت
 نه خود حکیم ز فیه دامن بخت و نه میر خجسته ز غوغا من بختا شده

فِي الْمَضَلِّاتِ
 (وَلَدَ اَيْضًا)

سرپال هزار و سیصد و چار سال سنکوزیل و فضل بها

و آدینسان خیدو جم او رنگ نقل سلطان شبه سپهر مدار
 آمد از صفهان بفارس میسر وسط روز شبانه وقت نهاده
 آنکه از فارس پس به قوام هکاک بصفاغان دو پاسبان راه مدله
 حال چکر یکی در گون شد باغ گلشن بچشم او شد خار
 شهر حالی شد از قوامین لیس فی الدار غیره و یار
 جرم از تباع بود فی قوام زنیسار از قرین بد زنهار
 آتش فتنه ایت ناپلین وقت ر بنا عذاب ایتار
 میر سپید علی بیار آن گفت اوداع الوداع یا ایتار
 سوخته سوخته گر خجسته گفت الفزار افسار یا ایتار
 گشت مفقود حاجی آقا جان سرد شد یک شور بار بختار
 شش فوت جماعت نشا جرمی بی بی بی ساری بار
 شیخ طاهر بجسی حرکت ولدی این و ایتار الدینا
 باز شد صفت خضر و خضر خضر رند و مفسر عیار
 خضر نامکار از شادی بنصرت را گرفت بکار

بقی خان باشی آمد حکم که کند ار که میدار
 هم در آن خطه دست و پا نکشد از جال بسته دما
 یک حسین را بود کوی مراد به سینان بغم شدند چار
 عالمان ازین معاضه رفت ریک درو یک در شلوار
 خان که از دست خویش برین کاین حسین را اندی گار
 آه شوی نیز کرد اثر تیر نفین نشت ناسونا
 خان نایب فتاد در پنجر گشت معلول آدم خوا
 برادر عینود زندانسان چون حملای برد خفا
 شد خیران خان نایب خلق از پی حمل آن قد چنار
 من آن عرصه سپهر اندم کردم این شعر برین شمار
 گفتش ای وزیر سزانه اسب باید پیاده را ناپا
 فیلی آورده اند مرشد را ز انحصار بدین خجسته دیا
 بر نشاند خان نایب را روی آن فیلیات بدل
 رخ شوی کشید از شیراز تا به سپند غول فیل سوا

عدل خیر چنین به پادشاه فاعترفت یا اولو الابصا
 خدمت شاه را بکند و کمن کردن شیر را بخیزه محوار
 با قوام از سپیاست در نمود هم کند انتفات آخر کار
 خود گرفتیم که زیر زنجیر است نبود شیر را بنسب عام
 تیر نایب حسین بر پیش هر که جعلی کند درین

(وَلَمْ يَأْتِنَا)

رومی ایدت که چون شمع شمع بجای خطه بنویسد گشتار شدم
 توبه نکردم از خیل مرصیان گتم توبه نکردم از زنده خیار شدم
 بسکه چون غایب صلاح خود زنده راستی بصف زینت قرار شدم
 مثل روز آمدی بر دیوان طیب بهر یک نوحه نوزدیدم طومار شدم
 مثل دیگر کی کندم بر زار غم قنبرک کرده که من بنده سرکار شدم
 مثل دیگر چون غم سر عجز اندیش بر در که محروم به عطا رشدم
 تا بجای بر در عطار شوم بهر دو یا و از آن روز که در خانه خوار شدم
 در همان عالم سواریم از بی درمی بیشتر در طلب ثروت دینار شدم

گفتم ارتقه گریزم که مرا عار آید
شیشه تا دپسته فروشد چو خیزد آید
چشت از گریه شود سرخ اگر شرح هم
که چنان جانب خباز ستم کار شد
دلت از خنده کند ضعف اگر قهقهه کنم
که چنان بازن خود دوش بکار شد
گفتم ای زن بد از خشم من بپوش
که من از خج تو فرسج پیزار شد
دور از کوشش تو پیش آمد و ریشم گرفت
مست چندان بزم کوفت که از کار شد
نان کران گشت بدامکوه که را بر چرخ
قرص خوان یافته در غره پندار شد
غم خلق و غم دل و غم نان و غم جان
بصد اندوه و چارایی این چار شد
سید فال حصیری بعبان گفت ای قوم
مان بکوشید که من بر سر دار شد
گاه بردوش نهادم علم از بهر جواد
بنده حضرت عباس علم دار شد
گاه رفتم بدرسجد مرحوم وکیل
مائی هو کردم از حبشه انوار شد
گاه با خلق شدم در محرم شاه چراغ
یا علی گفتم هر لحظه بهنجار شد
گاه در بهر پنهان بر سید رفتم
بیعتی کردم از خدای انصار شد
منقطع شد نفس میر به بیت کربلا
بانگ میکرد که بی جبه و دستار شد
چند تن کشته شد از نامه تر تفنگ
دستم گشت پراز خون غرادر شد

تا بد آن روز که از حضرت نقل آید
ملکراف آمد و از سیم بر نهار شد
خلق گفتند که این کار شد از در آید
باز دیدم نه چنین است با کار شد
گفتم از صاحب یوان شایه خبر کن
آفت سرخی دیدم ببتغفار شد
اندازان فتنه بر ابریم با بر حجت
و ذوق میکرد که من عامل انبار شد
خان نایب شریعت بکون کرد
گفت ازین فتنه و دیوانه سرخوار شد
خوبستم تا بهجا نام گردوی بزم
لب فرو بستم و خوبوش زلفار شد
مردم فارسی بایر کرانی منند
لاجرم سر بیکار از بریان بار شد
کوبی اینها به در خوب گران بیدم
خیر باشد دل بش بود که پیدار شد
تاریخ کشته شدن محمد ابراهیم پیک فرشی
الا که ترکی و تازی با سیم فرین
ایا غلام گل ارب که کمره نازین شد
مراد اردوی شیرین نور خورشید
که خدات مکرین گشت و عوذه است کلین شد
نخواهد ابریکش ترک چشم نه زمار
کمان کشیده چنین چه پهنه کین شد
کمون که فضل تو هست و فرط شربت گما
زگو نواره بریز اگر دقت یارین شد
بود نصیحت پران که اتفاق کم فتنه
زبن سرین جوانان پشاد چو سین شد

شود ز قول کلام چشمت سیات بگویم ارچه شکفتی ازین سپهرین
 اگر چه از ارشاد دل شاد نهاده و لا بغیر خای چشمت توفیق که نشین
 و یک دوش چنان غم با غم سرزد که از تو هم او چنان سپهر کین
 شیشه اکم بر ایتم یک بانجی شای معصم از پی و طی رضا فانی گزین
 رضا با حقن قل صاف قل نشد صلا بر خضر یک آهوی غم غیر عین
 نهشت خنجر بر آن کشید چاقو عدون گهی طباخ بر آن زد گهی دولتم برین
 برید با دو حیدر در پهلوی صفه زمانه نیز مد کرد در دو کار معین
 منگ شد در خضاد گمشده قیام چهار چاک بر کله تخت بند خیرین
 ز نغمه دادم نامی بوی سپاسی دو گوش خواجه بدو هم درین
 ز شوت شفت شفت ز شارب ز شارب شرا شرب شاد بر از شاتین
 در آفتاب بر ایتم یک نیر مرادی شید چاکون قسیر چاقو کین
 هر آنکه بذر اخلاذین حدیث بر نه هر آنکه بذر انار در این قنیه عین
 سرای ارلر با غم دوید هر پستان صد اکشید که یاران بر چاک کین
 بر از خون پی کون چرخ دون بر چاک کین عزیز من تو بسند از کین مسامعین

سرو منقش تو بر سر سال و عاشق مقام بین که بر ایتم دو فدای برین

(طوفانیت)

بشنوی دلبر من قصه من که ز قصه بر چه شد قصه من
 کر ز شیر از بوشهر شدم باله از دست تو پیر شدم
 این پریشانیم از در تخت بر از سر کشی طره است
 لطمه دانی که ز طوفان بیم از تو ای خسرو خوبان بیم
 حالیا قصه طوفان بشنو که ز وحشت دل سخت شود او
 چون به سحر عرب میر عجم راست شد بر صفت شیر عجم
 در جاک که بود پر سپیس بنشستم با چنند جلیس
 آن نوامی محباز چکی شد مبدل بجهانز چکی
 ناکمان تو برش طوفان بر قصه روز قیامت شد است
 بحر چون دیو خروشان شود کف برآورده جوشان شود
 ملک حال کس می زده شد ز آنکه هم لغزش هم عریه شد
 چون به کجایم جمیع اهل شوق کشتی از فتنه طحان کرد و حرق

اسپر در سیکده از نشانی
 فخر پیش قومی در قی
 شمع تابنده آنجمن فنا
 که رضا به دل پاکش بقضا
 گرد آن روز بودی سبزم
 بنده امید که من جان برم
 آری آری ز بلا طوفان
 چه غم از فوج بود کشتیان
 شد چنان حالت بر تن جان
 که پندخت بر تن جبار
 بچه گانش به از بول چکان
 بز چپ غنمش کرده مکان
 طاق ابرو کا بیان بهشت
 روزش کرده پایور می گفت
 از کجا ضرب دریا دید
 تو همه حسرت اعدا دید
 شد زنی کوه پستونی
 غرقی کار در ارم میکرد
 میرزا جعفر غنشی باشی
 شده از بول از ارش نشا
 گاهی کج میشد و گاهی چوله
 فحش میداد بر کن الدوله
 ناظر مشاهده وصیت میکرد
 روزه یک مینیت میکرد
 باشی لغوث کنان از چپ است
 می فرمید که فرشتگان
 از نه حلق می کرد صدا
 ناضه چاره از بهر خدا

شده بولقا منک از خود نایک
 شرط میداد چو آوای خروک
 خیزت شاشه بدان یزید
 ناگهان رید میان کتری
 پست یا در پسر مخ بخت
 شکر کن منج فخر و ترشت
 ماهیان مظهر نصرت
 یعنی ای طعمه ما بسم الله
 ریخت تیراب وشت بر باز
 عوض آب با طلیل دراز
 گریه شیخ حکماء حاضر بود
 ایر همیشه ما بایر بود
 فوج را همه میشد تا اوج
 چو دود فوج چو یک طعمه موج
 من که امروز چو شیر زیم
 بود نزدیک که بر خود بریم
 هر چه در حلق هر پس دولت
 همه از شومی رکن الدوله است
 من کجا بند عباس کجا
 من کجا جانشوی پستان است
 جز بچشم خود ایا غنچه دمان
 در هر حسرت ندیم طوفان
 آب دریا همه نقشم بر زود
 غیر نقش تو که در خاطر بود
 آن زمانیکه بخوایه بدم
 کاشش پهلوی تو حوریه بدم
 سبکرا کنون چه کشیدم تو
 کاین همه دیدم و دیدم مینو

خواهم این گفته چو موی فرسد بوی این نافه موی تو رسد
دست در سلفه نودید بر نامی از عاشق بی دیده بر

(تلقین)

نیز ابر سیخه سی زیر فلک یکشد نقره ابرو من بر دایه
برف بی از پس برف است که در دایه ابر بی از پس است که خیزد بک
کوچه شهر شد از باران چون بخیل دامن دشت شد از برف چو دریا
پسچ در جگه گفتند است بدوش برف خانه نهاده است بغرق آب
پای رفتار کل شد در کل شد و حل از خانه که شده است بچون از تو
آفتاب آمد که سر با آب گذشت ابر تاریکی از پر تو ما حق کن
که کنون فوج بی زنده شد عرق شد کشتش در خاکشتی وجودی
روی صحرایم دریا شد آن دریا که نیارست که ز گردن آن فلک
شده در فوج منو برنده در ز چار شده مذکور من در شرف فلک
نزد و دور است بدانگونه هوا که از تشس هیچ منفک نشود و در برف فلک
نیز در منته کرده کشته زخم سرا ترسید جت بر بویخ شود اندر

ابر بر فلین بمثل چو زن ناوقت که سحر خیزد و بی آرد به نزد بعلک
رفته رفته کل شل شد بطریق حقیقه هفت هفت نمشد بر در حمام برکت
ابر بر کوه زند برف مکر غمت کاژمایه ورق نقره صافی محبت
شیخ کز دوش به ریش خاتمه نهد در خشک خود به سپه کلک
با خدا گوی که کرمای جنیم کجاست از بهشت تو که شستم بر بان برکت
ماه را دست شنایت گردنم بر زمین میزد از طارم گردن و شکست
گاه در آن کل شل میچید آن ترک کل چشم بد و برسی فرزند بر پرده کل
کویدم بی لک بچم بک بوزیر کوشش بی بگی نه پوز است مذکبت
اندین فصل من پوستنی صفتی نه و کشت خواهم نه کما چرخ نه لکبت
باری از برف و کمر رستم در در حق نمک دار که من میروم اند معان
در دید و در چو منسج زلفان تاب ارضه انای غور عید می خورده ترک
دوش در محضر جمعی ز غریزانم هم هر یک از شربت سرازده کفنی جنکبت
گفتم ای محراباران بی قطع بان بس معنی است مجرب من کل کلکبت
هدای محبت یا کل کلکبت بایه باز کوید من نام کلکبت یک

آن یکی گفت که هرگز نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد

(وله ایضا)

آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد
آن یکی گفت که نفاقش کجاست
آن یکی گفت که نفاقش او باشد

من بر آنم که او پس قرن را بماند
پیش ازین تمینی کفتم در مجلس
سده شش حضرت نواب میرزا
نورسی روز نرفته ملکه را و مرا
پس ازین حجت شامردین کفتم
چاندین کفتم بود و چسپرو
شعر نایب که اگر بر بزرگست نهند
حضرت معتمد الله جهان داد
شعر نایب که اگر بر بزرگست نهند
حضرت معتمد الله جهان داد
شعر نایب که اگر بر بزرگست نهند
حضرت معتمد الله جهان داد
شعر نایب که اگر بر بزرگست نهند
حضرت معتمد الله جهان داد
شعر نایب که اگر بر بزرگست نهند
حضرت معتمد الله جهان داد

یاکه جبریل این دیدار است
 نزد بر خاق سپهر نش کرد او یک
 یاکه چون بود در او صبح این سلطان
 زهره بر دوش فلک نش نمودند با
 بانه ای حضرت دست و اجل بخت
 کرد و در حجت شد خوار تر ناید رنگ
 من بین حرفه و دستار سزاوار
 که نهم رو بکلیش در آویزم رنگ
 غرضم زین سخنان در حجت شد بدو
 حاجتم نیست که سریت نمودم بارنگ
 نا آگاه و وزیرت بشنوخ اندر
 بوزیر تو بخت مانی و شد برادر رنگ

(حنا میانی)

تو بهار است الا دلبر سپیدین کا
 میسند کرا سو صحرای کیش از نظر کا
 می بخور و سس نه سره کیش فازه کا
 جلوه ده زلف سیه را بر رخ انور کا
 جوی شاد طلیعی چاکلی نام رنگی
 یا بیا رایت از نپ زرد زینور کا
 کبش زلف که تا حلقه نذر بر شکست
 بچو آن مادر که برگنج زند چنبر کا
 بزین اندر حاکم طره اکت شانه
 تا شود خانه اکم طلیک جبر کا
 گشت چون طره کت چهره کت چشم کانه
 جلوه مبتلک لاله اکم عهر کا
 خسته سوز آسودت عروسی نکوت
 کن تماشای من باری سینه و کانه

بسکه نغمه لطیف هوا ز نغم
 که کند و خضر طبعم بر پیش بر کا
 پاک کرده عروسان چمن نش
 همه جمع آمده در محضر سینه
 چهره لاله در خنده همی از ترنم
 بچو سرخ آتش از نو ده کتر کا
 یا من ناکه رو قبحه صفت مو
 کرده ز ابریشم پدید بر مهر کا
 هیچ از خجرت پند نرسد گونی
 که گشت نغمه همی بسیل خوش جگر کا
 دی بدان غم شد تا هم کیم نوحه
 بزیم پا عکلی و بزیم پا غر کا
 کفتم ای تو که من زن کفنی بر زن
 تا گرایم بد زنی باغ ابا و لبر کا
 تو که بی ادم سحره زمان جنت زبا
 شو عکلی بت بریشم که زنی لبر کا
 تو که از دهر بر میت بر در غم
 خرد چه میجوی ایا خواهد بد کور کا
 خرمو بوم زن مصلی ای چه خرد
 بلکه نبوده معلوم بینان خرد کا
 شکل خروای کردید در آینه رنگ
 حسرت خرد خورای سپند خرد مظهر کا
 که گویند که خرد ز تو در خرد
 چو شسته است خردی می کنم باور کا
 کاسه شربت تو من خطه غلامی اوم
 زار بشتی در ماتم من مادر کا
 خرد منقش اکرت دست به من
 آدمی نیست که گردد بخردی مغر کا

خیزد و شو بر فضل بنده سوار از جوی که خود از نره خراین بند نیم کمتر کا
 ام اگر کره نوزین طبعی نک طاهر خیزد و بشین که شدن و خیزد آید کا
 گشش پرک در ترک شای کا این جارت بود لازم نو کر کا
 بنده کم مرک دما دایزد آقا بی ام دید بنده که بر خواجه زند سنخو
 بجه امیزم انگونه بفرست مشی که ز شتم ترک پست نو گرد در کا
 بد قی دان تو در این عرصه فرزند مرده ام در بر مان از خطر شد کا
 بنده نویسنده شعیب ام پسند که برای خری بگونه شوم مضطر کا
 خیزد رو جا و بهرم خرم کی عاری گیر حرکتی کو دود و بکند از ضرر کا
 کوشش او بل بود زانوی او کل نبود پای او شل بود می بود لا فکا
 در و شش غم بود در تک دو گیم شمش نرم بود نرمتر از مر کا
 تا زانم رود تا ندیم جو بخورد بوسه بر کین نکنه بی کشد عرق کا
 زیر رکب بخند است چسب که خند از نویم زند گریه بد تند رکا
 شود ماده که گر ماده بود میترسم ز خزان از بیم افشده بهر معبر کا
 تیز ندید که اگر تیز دهنده چنان تند گردم که درم سینه بن خن کا

هم اگر ماده بود ماده ناکاده بود سینه اش ساد بود شش ناکه کر کا
 از طافت حبش برقی زند از پیش بر بد انگونه که از بر عرض جو بر کا
 حرکت شوخ ترک از حرکت شوخ غیر حرکت عیشت از خیز بود نو کر کا
 چون زن پری باشد که بجایه نفسم نقش تازه بود چون نفس در کا
 باشد از خنده یعقوب میر کا سرور منم از معجزه شرم معیبر کا
 خرمی شاه خزان باشد و خطا بر بغرق بر شش خار بود فخر کا
 در بین صورت او صاخری بخوار رو در صطبل فلک قدر جهان کا
 فخر احرار جهان میر حنیف معین که بود ماه نوش نعل سم اشقر کا
 گر خرمی عاریت داد بهار باز گرچه گر سپهر ای باز شود بهتر کا
 می نمی این کشته خطا بودی از خطا باز پستانه کرد ام و بد کدر کا
 کویم ارجاقم عصارت بودی است کویم ارمن زمان است بود در کا
 یکد تازی که در صطبل از فرط جلال چسب رخ نماید چو جل بر کا
 آنکه از بیم سرخا چون شتر او رنگ خون در تن بد خواه شود غصه کا
 ابر قیاض بود در کف او عینکا بجز خار بود در کف او منکر کا

آنکه از ملک و بنانش گنج خراز ملک
بر تن خضم بود بر سپهر مونس ترا
تا که گرم جولان هست در صیقل جهان
اشب این فلک او هم این اختر کا
اشب عرو و او هم تختش بر رخ
با گرم جولان تا نصف محض کا

در مغانی کیزان پشیا یکدیگر را

کرده در باغ بزرگ ملک مغان دو دو
بهر طرف اندر فرامید خروکی باختر
کرده مغانی ده ده در خاک کیزان سپهر
فد فی سر تا هم بر بسته چون گلین کلو
خرفان طرف برنجی مویا سوی گنجی
بست کیمون آن بختال چون پشیا
باغ پرطا و سپهر مکر باها پر کد و شه
بیلی بر سوزان خوان از برای پر سو
آن ده که در لصد اندر نشسته تو علم
صورت و کشته پشیا چرخ کون
پسخت کیمیا و ز کس باجی قدم خیر
پاش خنای در دستان قیاس کو
فد چون بالشتک تاری نمی نچو با نچو
بر جد بار کبر پاد او بر پیش سو
مادر بر دشت فروز بر پوزار دو جانب
دست پایی می چو چرخ گردنی مانند دو
زعفران چسب بر آن قیاسی زعفران
می چو در شام قشانی کمی بر چو کلو
آن پشیا و دیکو در پوزار از ده کسو
کویا از کعبه ن دیکو در پشیا سو

آن زنجیر کرده پشیا نوبی گنج بر کعبه
گشته زنجیر دوی نچو بر پیش سو
کرده جانور خورشیدها بر مغز شیرین
می گذار و سر بطن چو ن غنا کعبه
کرده کوثر و کعبه کعبه که آقا
بقی می گذار در کربن چه در فکر بر
بای پشیا زبان کعبه و سوسن گنج
سر بر از کعبه کویا زنجیر ناز کوکی
آن چمن پشیا ناریا زار ناسکپا
می چو انقی سیه کعبه هر شکو کعبه
بستر ن باجی کعبه کعبه لبا چو قله
روی کعبه کعبه آب بود او در ده کو
کعبه راز در کعبه کعبه کعبه با آرا
احوارت کو پشیا کعبه ده خاتم کو
آن صباح کعبه مردم بر خور و از پشیا
ایم کس دیم از خف غالی پر بر
خوشه پشیا بیان در دل کرد از
ما یا نچو نیا ری برایم بر سو
آنکه از ان سیاحه با اندر نشان
نکف کعبه ز کعبه کعبه کعبه کعبه
جد بر نصیف تی می کعبه حرد و کعبه
هر یکی سر داده دل با هوئی لاک کو
فد خاتون بر بر آرد و خنای کعبه
بار کعبه بار کعبه میمان کس سو
خرج شیم سفیدی از پشیا کعبه
پشیا کویا بلو نچو حیف پشیا
نیزند از این سخن نو پشیا آفرین
لطف بر پیش شرفی شرفی پشیا

(فَلَمَّا كُنَّا)

بانه ای حرفه منم چو در برفت چه ضرر تا که رسید بهت باموال اما
 من از خانه خونی خیز ندیدم خروخ کاشتم از پیش خبر داده بدم که
 مردمان پیش من آیند که پیش است چرا که مرغ جانی رود بهت که پیش است چنه
 هر دم خفت جانی است که بولم جانی خوب جانی است جانی است شاره
 مثلاً که کسی از بند پاید سو فارس بر در خانه من باز کند بار وینه
 در ضمن میت افلا که جماعتی بکنم رخت از بهر کان است برای
 سرب تاب سوخت خوران کرده به نفضل کلید است چه پند
 در تخلم به چون برف سر کوه خاک در ساجت به چون شیره خفا چکنه
 که کسی جان دهد از جوع چنانچه هر که در شهر شود گر پسته خروخ به
 بانه آن لغت که از سفره من خورد گویم نه در حسین است مزار وینه
 باد از آن حرفه پسته پیشین کش بود و صده اندر سر و صده پسته بر وینه
 سخن خالق شکست مدنی روغن کوشت که صمیم است لانا فده نوم وینه
 که کسی دیگر در خانه من پانی از فیترو غنی و سخن و محنت

مشت چندان زخم از قهر پست و پیش که رود ناله پیش از شهر پست بدنه
 من من خانه خالیست نه خانه کاشتی از عشق بود خانه پر از شکست
 + گاه که بریت حرم گاه که گاه پیاز چه قدر خرج کنم فوت بدم وانه
 شادوان دم زنده با چو منی خاضع زلال کو مرغ ارانا را قافیه کردم بسنه

در شقه کردن ابو تقاسم کنی

تهرمان ناز آن در شقه را که در شقه احدای ساز نازین شد شصت
 در که نهاده گرد گشت و خنجر نفعی شکل جویا و دیگر آن دو نیم اندام شقه
 وقت شکر بگردن ملک جم جوهر رایت شام بکتاب به از هر کوشه شقه
 آن به آخری که پیش چکل شهاب زهر با به نیز نماید سر واقع کم نعت
 خبر دیگر زدی یکاش نام و وقت حقه بار به کاشخ در در این دین حقت
 مالک اندر زهر برانچه جا کرد و گزین گرفت از آتش قهرش بد و خنجر حقت
 در طبقه جان امنیت نیز از خوران میزنند آموده بر شیده قاف اکنون طبع
 هم زامن است ای که من باین دیگر بیکل حقت که زخم مار بکاش آتش گاه سوخت که حقت
 چند سیم زنجی دوش با جگر بختی گفت ای کاه چو کاه کوه بس نعت

این دل صیر من بقول کلام داد ایش
 کجاست او بر کف نیر از آتش بوقه
 ای دیر سلطنت را دای منو صدر عظم
 ای قریب افزای نظم نغمه و انکار مد
 شهر برین مرا که بر در حشر و کجاست
 طبع نوزین فصیح از شاعر و انیر

در مطایبه در الحیاله

کردم از پارس چون غریب
 شاه عبد العظیم را دیدم
 روز جمعه نشسته در ماهین
 جاده مستقیم را دیدم
 جو بهای دهن گشاده شهر
 منبع حرکت ریم را دیدم
 ضرب باد شهر باری را
 آن عذاب الیم را دیدم
 در ترا مو بقول مشیتها
 نایم و نجسم را دیدم
 نومی کا پسکهای چار سب
 مابونان حسی را دیدم
 برج طغرل کنین پسجو
 آن نبای سدید را دیدم
 پادک صدر عظم ایران
 رنگ باغ نعیم را دیدم
 یکت بنی کو فستق بر آب
 طعم شرب حیم را دیدم
 در صف خانقاه شاه
 مخلصان صیم را دیدم

معتد پور عرقه الدوله
 درج در سیم را دیدم
 اعتدال بحر نظیر هم
 منظر چوب سیم را دیدم
 بو الحسن میرزا جلوه راد
 انجکیم سلیم را دیدم
 ثانی بار به حینقل
 آن خوش الحان را دیدم
 زلف بر رو عبدی جان
 بر سر صفح حیم را دیدم
 نه نور بر رخ زنان سین
 اردان و سیم را دیدم
 بر در کاخ شاه دیر ملک
 اشتفوس حیم را دیدم
 باده نوش دوغم سادش
 عاشق دل دو نیم را دیدم
 لب بند چو سیکری
 در فلان جا سیم را دیدم
 در شیران چمن شام
 باد عنبر شیم را دیدم
 هر سرادغازه در کشتم
 هر صبح و سیم را دیدم
 تاجر بنشیند تیراز
 پور حاجی کریم را دیدم
 تا برور که شاه کشند
 روز سید و سیم را دیدم
 قاتل شاه رضا کرمان
 آن لبیس رچم را دیدم

ملک باجران بخلق فصح کافهم دل کفیم را دیدم
 پور آصف نصیر دولت را د آن عظیم حکیم را دیدم
 شیخ شیخ پور با صد اسطر آن مجبور جسیم را دیدم
 روری اندر قضا خاشتم لاجبان سسیم را دیدم
 ملکه ری اینس دولت شاه آن مجور عظیم را دیدم
 شد مشوق نظام سلطه ام کف کف کیم را دیدم
 در خود اندر بریه پیش ملک زور طبع سلیم را دیدم
 مالک ملک مجد مجد ملک آن حصول جسیم را دیدم
 بجز دانش این دولت را آن فخر خیم را دیدم
 میر خنده مش را ملک آن ملک فریم را دیدم
 دست اعطای صد گردنقد آفت کج ویم را دیدم
 در جلوس ملک مظفرین بارگاه عظیم را دیدم
 در دیار ری از هوا منور تفت نارجیم را دیدم
 ذوق اهل بخش جنبه طبل زیر کلیم را دیدم

صاحب بدر و دیر حسود کج طوان لیم را دیدم
 دیدم این جد یک یه سیر بی دیده کیم را
 (ولایت)
 ملکه افی زده شزاده که ایشا قدم رباب رکنی نشدم بر دول از جا
 رکنی راز حیرتم شد رخ سرخ جو قیرم
 چمن بگل و برکم شده پیرامن ارکم است مانند تکر کم نگرای ابر طیرم
 من در او چون نمرکم برخ میجو ضریرم
 ده ازین روضه شیراز و کبا و گل هر که باید برود گو برود بنده ییرم
 صفت ارک می فکر ترسم از غضب میرم
 اندر دنا همه را که چه ز طهران طیرم آه از خانم شزاده چون بدر میرم
 از یکی کام ندیم زن بمبیل و نظیرم
 ده پیکر کیشکیم و تحف معینم آه از میر تقی جان کل لنگ ویرم
 که نه آن باد و نیم نم که سر افکنه بیزم
 ای که در فکر خرابی من لاشه صحرایان بده مطلق از بهر خدا اندر میرم
 سلطنت را تو نظامی تابش حید قدیرم

شاه گفت ای پسر که گفتم کردی گفت
 بر چه کردی گفتی است مویه البصیرم
 بر تو باد ای خواجه من
 آینه عکس نیرم
 صبح تا ظهر فروختن عذر همه گفتن
 شب نشستن بمی در دو که من بیکم
 عرض مردم نشستن
 مانوای بمی درم
 پاچه بالا زد از نوچه ذآب کلفشا
 گفته گردم بر من از غصه میرم
 کرد در دواوی کلفشا
 ای بکیرم ای بکیرم

(وله ایضا)

شد چو شه باز دویم سفر ملک فرنگ
 شد غوکوس بفتح ملک بنا کنگ
 دید چون گوید شاه طفت ز ما به
 تنیست را بیم چرخ بر آوردنگ
 شد چو چشم شاه قاجار بر او نگ
 شری خطبه مرگش بشنم اورنگ
 ز آب پیش علم و قریح شاه دوز
 شد از غصه ری مات با نظرنگ
 در یک بحر شد از تنیست در جانش
 شریک نغز شد از زهره بر لب و چنگ
 بین بر طباق نرین نعم کوناگون
 بین برادراق ملون صور بخاننگ
 گرد راه شد از این ری رنگ زد
 کرد دیدنی کن آینه به نظرنک

شده از خط ری زهره نغز کوس
 دزد خط ری تا در دروازه کنگ
 کهرخان بنرخان چون بچمن برنگ
 شد هر سو کرده زده هر کوشه کنگ
 آن بدین شکر که هم کاشه شادنگ
 دین بدین شکر که شاه آده رستنگ
 بهر صید دل عاشق بکج کرده رست
 ابرو چو کمان زده کان چو خدنگ
 خورشید خانه خود عیسی در چارم چرخ
 گفت از پشت که بر دم نگری زیننگ
 گفت شاه که بی فخر من است من
 شد بود باز بسیم سفر ملک فرنگ
 شد مکر فضل خزان آمد زنی از ملک
 کاین خزان بطراوت بنا آید نگ
 با خزان نامهربان بود بهر سبب
 یاکه از مقدمه شگفت بدین نوع نگ
 کاخ را بین بر یفل و مل و جام بند
 باغ را بین بر سر و گل و پند خدنگ
 شد چو خورشید بود در صفت آری چو شد
 یکی برج نه نماید بهر پسته درنگ
 کاه در برج بره نایه و که در جوزا
 کاه در خانه جدی آید و که در خدنگ
 زین سفر اگر از قصد شد آگاه شد
 بشنوا نرنگ در او هیچ نه روست و نگ
 مقصد شد نه که پدید شوهری دنگ
 عرض شد که نه پند برج خوشی شنگ
 نظری نیست مگر آتاش تیار
 عیسی بجزه دان را چه نظر بر نرنگ

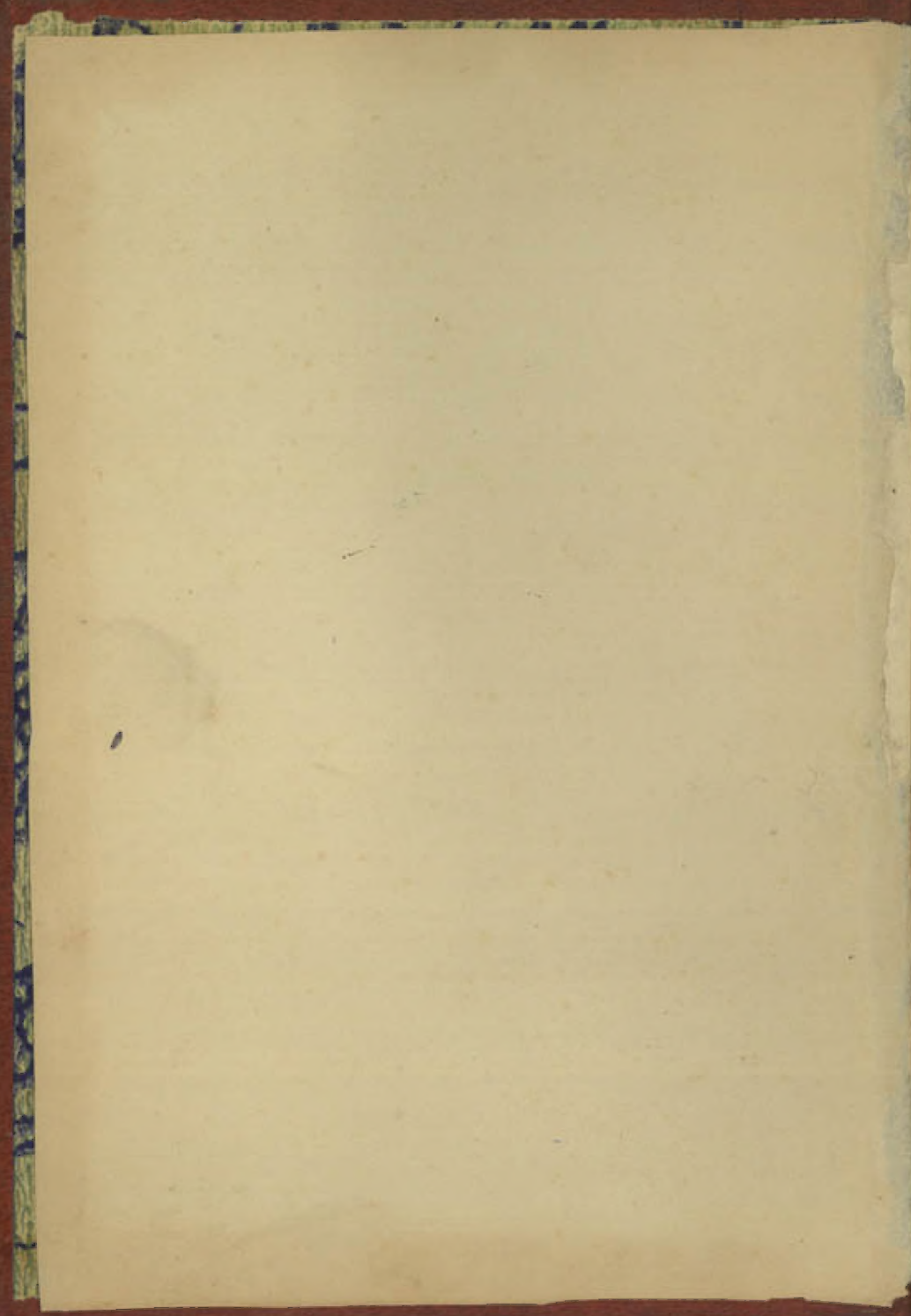
زین غرضه شد آنکست خاصا درش هنر آموخته کردند و فرایند بنکست
 تا چفت آید تا نزد بعضی چو شمشیر تا چه فرض افتد پونید بریا چونکست
 تیغشان گاه هنر بر نود از کوه پسیل تیرشان روز و خاک بکند از چرم لیکنست
 دید رخ سحر کز تیرت عزت چو نبرد هر برادر طلبید زود و فرا آرد چنگست
 شه چو زوداد و سحر کرد و خوش نبرد ملک ملک بچک آرد و بکشت چنگست
 فی فی این گفته خطا بود خاصا ملک هنر آموخته گانند همه با فرنگست
 سیاه صدر فلک قدر آتاک کافق گشته از خانه او عزت نادر انگست
 آنکه گرا بر شش رخش پویه کند نو پس بر کش کرد و بر شش کرد انگست
 صد تن از دشمن او را ننی از خیل درش رفته بسته و آورده پیک پلا انگست
 خیر را و او ملک را و او کرا ایکه با فرقیه و دوشوش پلا انگست
 بحر را نیست جان پنا با جود تو آب کوه را نیست به انوکت با علم تو انگست
 خضم جاده تو بسجی همه کز سنگ بود از تو درش فکند گرد و چون فلک انگست
 جلوه آب رخ اربا تو در حاسد شوم دعوی سر کشی با بگند دشمن انگست
 آن بود آب حی که در چشم است روان این بود سر کشی که سر در است انگست

خسته زنده نویش فصیح الکلم که بدین قافیه ره برضی استم انگست
 جای آنست که در فارسین نظم در باکت تحین شولم تو خندین انگست
 ناله مرده سا فرزند زنده شود بفرنگت بفرنگت و بروست انگست
 صیت قدر تو ز این امر شایع باد چه تو از آن فرنگت چه بروم چه انگست
 هر کجا پای نمی و بران یادست هر چه را دست زود و فرا آری انگست
 حسب الامر حضرت خطاب اجل اکرم محمد آقا ی صاحب جمیع صفات دام اقباله در دو از دم شهر مع المولود سینه هزار حصید و بیت و بیت
 سلطان سال سخا قوی یل ترکی بید این بنده و ماکومت بجز رفت قاتنا العبد الحقیر الفانی علی قلبی تبرک شیکلا فی السلا
 (علی خیر خیر نام)

در این قصیده ریشه و مدح به کتب است ایام عید و شرف شرف فضل بهار
 به قصیده به ربیع موم شرف از نشات این بنده به پای و بی پای علیق
 تهریزی تینا و نبر کا خاتم این کتاب قرار دوم بایه و کار یکصد و اونه
 تعالی بعنایت شایع و نظر مرصع خود عمر به محبان محبت و ولایت

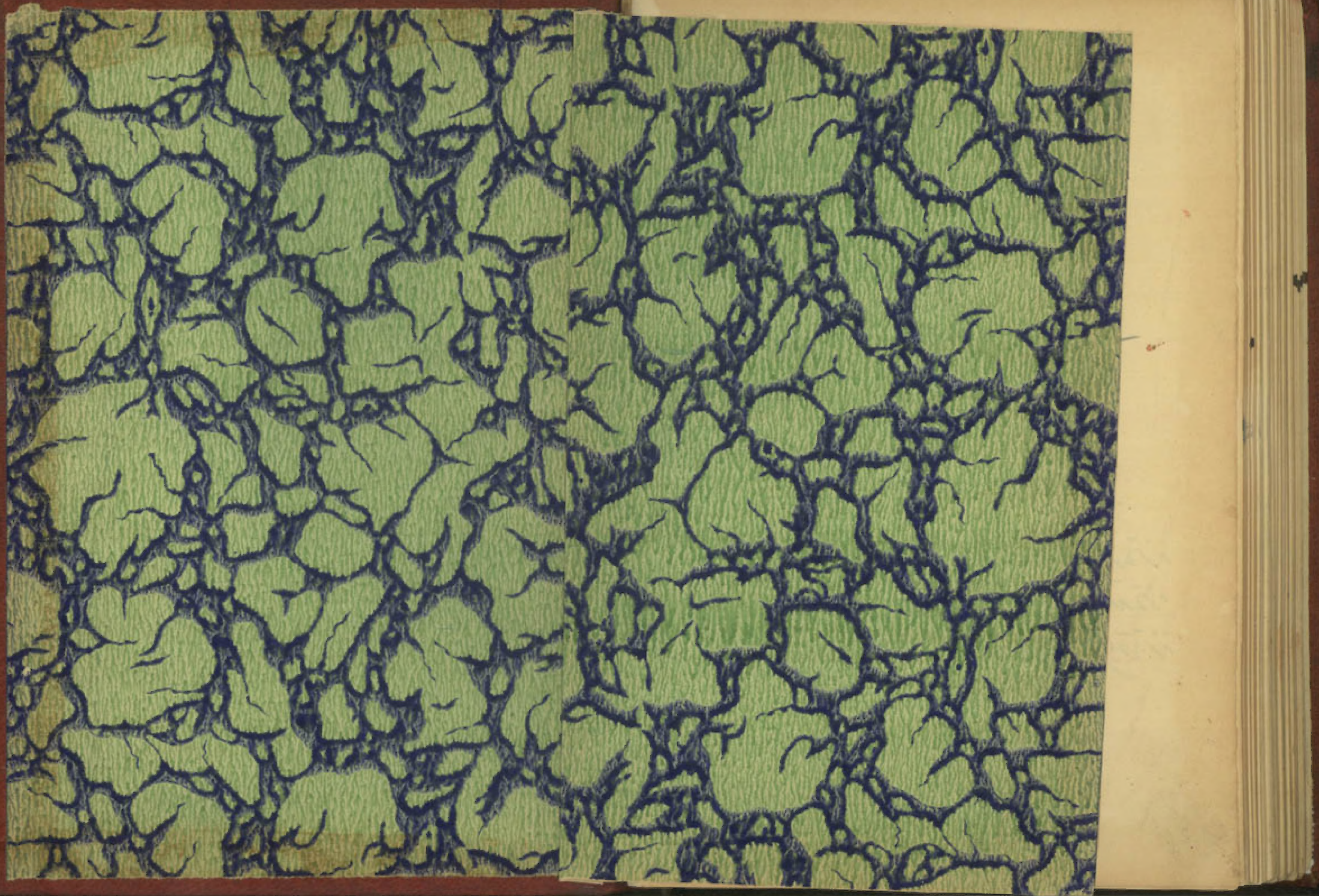
أرواحها لمن مده ختم كرامة والعصيدة هدى
 ببيع أذاك آيات الرشد قوم من كسر دهرنا بالعصيدة
 ملال البحر فرب برد الشنا أمال القلوب بخل الصعدي
 ولبى من الحزن والغم جلول برمح الصبأ يظهر البلد
 وحقت على المرء آفوابه تفرج وسر قد مضى ما بورد
 بفصل الربيع لقاء الغوا بغير الرياض في عيش غدا
 رجاؤ التميم وجري اللياء مع مرضى الدهر فرج جدد
 مهابم وأرقب مرقبا فقيده من الورد ما لم يجد
 صوت الجمام ونحن البلاء وصنع القمار في يد كرا العبد
 ورابع القماري خضر الدار إذا كنت عهدك فخر اللبد
 كانت الطيور شربن الحواري بغير على الغنم مثل الوعد
 فناحت البع والفت يعلبي بنار الهوى ما لها من حبيد
 تلك سمعت ولا مثلك فيها لقد نذ هبات هوم الكبد
 هي الماء حفرنا ووجع حسن فقم أدير كن ما لها من خلد

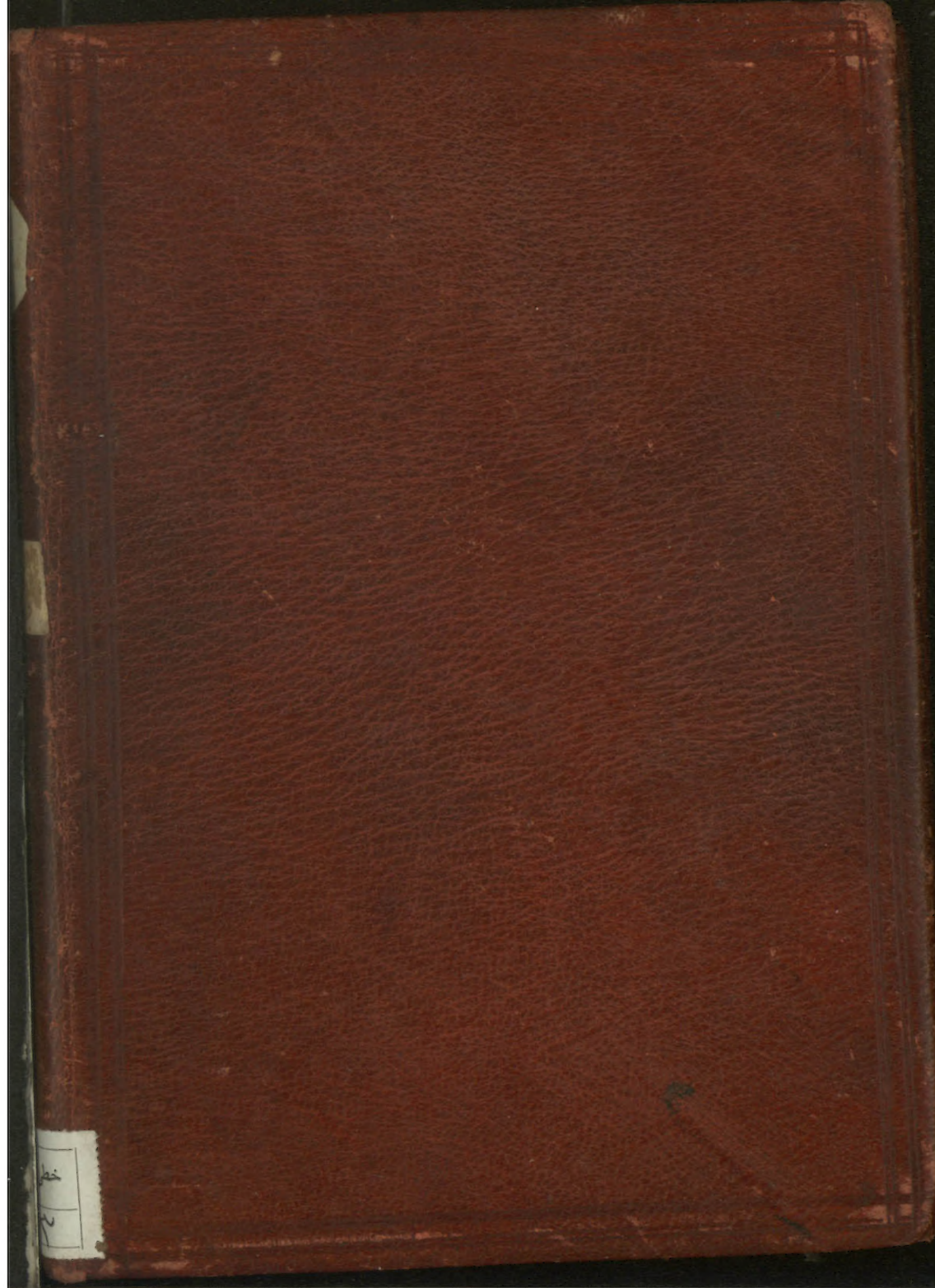
بدا النخس الغنم وسط الزمان فؤادت شامنا برى من سعد
 وفاح الرياحين والضهران على الورد طيل بميل الكبد
 أدبر لما ذا الرياحين فاحت وروض تجلت وطير عسود
 أما تعلم الفصل عيد علي رؤس المحبين فخر أصعد
 بدأ العبد غلور هوم من الفلج ولو كن في القدر مثل الزبد
 فعبثت في جوارح كبرهم لدى جوده البحر فند العبد
 فطفت الهوى وفطنت الحدي فطنت الهوى وفطنت الحدي
 فلولاه ما كان في الكون فقل للحوود تمت من حيد
 يقبض فنده يده على النعم بحرب العداة تجزئ ومعد
 ألا انقيا الجاسدين حبال من الغنم في جدد كم من ميد
 فصد على رضى ركن أبوه يمتي رئيس البلد
 فمن أعرض الذكر نص الكفا بعبث يدنيا بعبث سكد
 ثووا عطا شاد ووقوا العجا له الحوض أعداءه قد يزد
 صراط على لقد تمسكهم فصد الصراط لنا بالوصد



Handwritten text in a cursive script, likely in a historical language, is visible on the right page. The text is written in dark ink and appears to be organized into several lines. A prominent red mark, possibly a page number or a decorative element, is visible near the center of the page. The right edge of the page shows the binding of the book.

Handwritten text in a cursive script, likely in a historical language, is visible on the right page. The text is written in dark ink and appears to be organized into several lines. A prominent red mark, possibly a page number or a decorative element, is visible near the center of the page. The right edge of the page shows the binding of the book.





امیرالمومنین

۱۲۹۲

کتابخانه
جمهوری
ایرانی

۱۸